



## بچه‌های آفر زمون

گردآوری، ترجمه و اقتباس از پانته‌آ

وبلاگ غربتستان

# پیشگفتار

خواننده عزیز،

ایجاد مجموعه «بچه‌های آخر زمون» از آنجا شروع شد که تصمیم گرفتم برای خوانندگان فارسی‌زبان تعدادی از گفته‌های بانمک کودکان آلمانی را ترجمه کنم و برای سرگرمی مخاطبان در وبلاگم انتشار دهم. من از مدت‌ها پیش علاقه فراوانی به این نوع داستانک‌ها داشتم و تعداد زیادی از آنها را بایگانی کرده بودم. سایت‌های اینترنتی متعددی با اینگونه مجموعه‌ها به زبان‌های گوناگون وجود دارد که طرفداران نسبتاً زیادی هم دارند. در چنین سایت‌هایی هر کس می‌تواند شیرین‌کاری‌های بچه‌ها یا نوه‌های خود و دیگران را منتشر کند.

چون انتشار اولین قسمت «بچه‌های آخر زمون» با استقبال فراوان خواننده‌های وبلاگ روبه‌رو شد و این توجه تا امروز ادامه دارد، به گردآوری گفته‌های کودکان و ترجمه آنها ادامه دادم و در عرض چهار پنج سال گذشته هر چند ماه یک بار بعضی از آنها را در غربتستان منتشر می‌کردم، تا اینکه تعداد آنها به هفت مجموعه رسید. اکنون برای سهل شدن دسترسی علاقمندان به تمام قسمت‌ها، آنها را در این کتابچه الکترونیک در اختیار شما می‌گذارم. در این مجموعه داستانک‌ها در ۸ بخش ارائه می‌شوند و تقسیم‌بندی آنها بر خلاف وبلاگ موضوعی است. تعدادی داستانک‌های جدید نیز به این مجموعه اضافه شده که در وبلاگ منتشر نشده است. همین‌طور ضمن حک و اصلاح و تغییرات کوچک در جمله‌بندی و غیره، بر خلاف داستانک‌های منتشر شده در وبلاگ، زبان روایت را به نوشتاری برگردانده‌ام و تنها نقل‌قول‌های مستقیم به زبان گفتاری هستند. با وجود این ویرایش که چند بار و به دقت هم انجام گرفته، حتم دارم که هنوز چند جا کم و کاستی و اشتباه دیده می‌شود. در این صورت از شما پوزش می‌خواهم.

منابع داستانک‌ها در اینترنت بسیار گسترده است و حتی بعضی از سایت‌های اینترنتی حاوی آنها تعطیل شده و دیگر قابل دسترسی نیستند. کافیهست که از یک جستجوگر مانند گوگل استفاده کنید تا به اغلب آنها دست بیابید. در مواردی که ممکن بوده با صاحبان سایت‌ها تماس گرفته و آنها را از انتشار داستانک‌ها به فارسی باخبر کرده‌ام. در انتخاب گفته‌های کودکان بیشتر به قابل‌ترجمه‌بودن آنها توجه داشته‌ام. گاهی بازی با کلمات قابل انتقال به فارسی نیست. گاهی هم زمینه فرهنگی داستانک آنچنان پیچیده است و به توضیح فراوان نیازمند که از خیر ترجمه کردن آن گذشته‌ام. گاهی با تغییری کوچک داستانک قابل ترجمه بوده، به همین دلیل بعضی از داستانک‌ها بیشتر حالت اقتباس دارند تا ترجمه کلمه به کلمه.

خواندن «بچه‌های آخر زمون» علاوه بر انبساط خاطر و تفریح، خواننده را با طرز فکر کودکان و روانشناسی آنان آشنا می‌کند و او را به نگاه خاصی که بچه‌ها به دنیا دارند نزدیکتر می‌سازد. غیر از این، خواننده فارسی‌زبان تا حدودی هم با زندگی روزمره در آلمان و فرهنگ آلمانی و مسیحی روبه‌رو می‌شود و شناخت بهتری نسبت به آن پیدا می‌کند. خلاصه هم فال است، هم تماشا!

تکثیر و چاپ مجموعه «بچه‌های آخر زمون» اگر برای استفاده شخصی و غیرانتفاعی باشد و بدون تغییر و مخدوش کردن محتوا بلامانع است. برای هر پرسش یا پیشنهادی می‌توانید با **وبلاگ غربتستان** یا با آدرس ایمیل [pantea\\_x@yahoo.de](mailto:pantea_x@yahoo.de) تماس بگیرید.

توضیحات با \* مشخص شده‌اند که آنها را در پای صفحه خواهید یافت. اعداد داخل پرانتز سن بچه‌ها را نشان می‌دهد.

## بخش‌ها

۱ حیوانات و نباتات ..... - ۲ -

۲ صرف‌های گنده گنده ..... - ۱۰ -

۳ خوردنی و نوشیدنی ..... - ۱۶ -

۴ بهداشت و سلامت ..... - ۲۱ -

۵ معمای جنسیت ..... - ۲۶ -

۶ نگاه کودکان ..... - ۳۱ -

۷ فدا و مذهب ..... - ۳۷ -

۸ مفقود و مفید ..... - ۴۱ -



## حیوانات و نباتات

■ معمولاً وقتی خرید می‌کنم سگم را در ماشین می‌گذارم و همراهم نمی‌برم. یک بار می‌شنوم که بچه‌ای به مادر بزرگش می‌گوید: «نگاه کن، این خانمه یه ماشین داره که بلده پارس کنه!»

■ در حین پیک‌نیک در کنار رودخانه ایزار پسرمان مانوئل می‌پرسد: «بابا، توی ایزار کوسه هم هست؟» جواب می‌دهم: «نه، کوسه‌ها معمولاً در آب شور زندگی میکنند.» پسرمان ناگهان نمکدانمان را از سفره برمی‌دارد و توی آب پرت می‌کند: «حالا کوسه‌ها میان؟»

■ با دخترم در حال خرید هستیم. چشمش به سگ قوی‌هیکی می‌افتد. با تعجب داد می‌زند: «مامان، نگاه کن! یک گوساله!»

■ با سگ بزرگ و قوی‌هیکلیمان به گردش رفته‌ایم. پسرمان فابیو (۲) کنار مدفوع سگمان روی زمین یک حلزون می‌بیند: «مامان، نگاه کن، حلزونه یه جیشی کرده بزرگتر از خودش!»

■ لئون با پدرش جلوی آکواریوم ایستاده است. بعد از مدتی از او می‌پرسد: «بابا، حوله‌ای که ماهیا خودشون رو باهاش خشک میکنند کجاست؟»

■ یک تابلوی راهنمایی در جاده نشان می‌دهد که در فاصله ۹۰۰ متری منطقه عبور گوزن‌ها شروع می‌شود. اولریش (۶): «مامان نگاه کن، اونجا گوزنا از جاده رد میشن. ۹۰۰ تاشون تا حالا مرده‌اند.»

■ تخیل بچه‌ها به کجاها که نمی‌رود... پسر دوستم (۲) در یک منطقه صنعتی دودکشی می‌بیند که از آن شعله آتش بیرون می‌آید. به آن اشاره می‌کند: «اونجایی که آتیش بیرون مباد، دارن پلانکتون می‌پزن، تا نهنگ‌ها یک بار هم غذای گرم بخورن.»

■ باز در مهدکودک شپش به بچه‌ها سرایت کرده است. گئورگ (۵) می‌گوید: «موهام خیسن. شاید یه شیپش اسفراغیده؟»

■ در مزرعه به حیوانات نگاه می‌کنیم. صاحب مزرعه توضیح می‌دهد که تعدادی از گاوها راهی سلاخ‌خانه هستند. یک دفعه ماریت (۵) ساکت می‌شود. به وضوح معلوم است که از این حرف اصلاً خوشش نیامده. کمی بعد از من می‌پرسد: «مامان، یعنی این آدم‌ها اونقدر فقیرن که نمیتونن از قصابی گوشت بخرن؟»

■ لارس (۴) با مادرش به لک‌لک‌ها نگاه می‌کند و به توضیحات او درباره تخم گذاشتن و نشستن لک‌لک‌ها روی تخم‌ها گوش می‌دهد. بعد می‌گوید: «یعنی توکی تخما نی‌نی هست؟ اما پیش ما نیان‌ها، من از نی‌نی خوشم نمیاد.»

■ فلورا (۴) با من به مزرعه می‌رود و آنجا می‌بیند که چطور لاشهٔ خوک‌ها را قطعه قطعه میکنند. از من می‌پرسد: «مامان، خوک‌ه دردش نمیاد که گوشتش رو میبرند؟»  
توضیح می‌دهم که خوک مرده است و دیگه دردش نمی‌آید.  
موقع برگشتن در ماشین می‌پرسد: «مامان، مگه مامان‌بزرگ نم‌رده؟»  
مامان‌بزرگ را دو هفته پیش به خاک سپرده بودیم. می‌گویم بله.  
کمی مکث می‌کند و دوباره می‌پرسد: «ببینم، اونوقت مامان‌بزرگ رو کی خورده؟»

■ بچه‌هایمان ادای حیوان‌ها را درمی‌آورند. اولی (۵) روی زمین چهار دست و پا راه می‌رود و می‌گوید: «من یه سگم! واق واق واق!»  
دومی (۴) دنبالش راه می‌افتد و می‌گوید: «من یه گربه‌ام! میو میو!» سومی (۲) به تقلید از بزرگ‌ترها روی زمین می‌خزد و می‌گوید: «من یک کرم هستم! کرم کرم کرم!»

■ در مهد کودک بچه‌ها با عروسک‌های انگشتی ادای حیوان‌های مختلف را درمی‌آورند. سگ واق واق می‌کند، گربه میو میو می‌کند، و بعد نوبت کارولین (۴) می‌شود که باید صدای یک جوجه‌تیغی را دریاورد: «تیغ تیغ!»

■ آلیسا صدای حیوان‌ها را می‌شناسد: «کلاغ می‌گه کل کل... پلکان می‌گه پلی پلی...»

■ یانک (۳) با خوشحالی تعریف می‌کند: «من این دفعه توکی استخر سرم رو زیر آب کردم! خوب هم نگاه کردم، اما اصلاً ماهی ندیدم.»

■ با توماس تلویزیون نگاه می‌کنم. چند گاو را نشان می‌دهد، بعد یک مزرعه را، دوباره چند گاو، باز یک مزرعه، و بعد لانهٔ یک پرنده روی زمین در دشت که چند تخم در آن است. توماس با هیجان می‌گوید: «مامان نگاه کن، تخم گاو!»

■ برای مارک (۴) موسیقی کلاسیک گذاشته‌ام که گوش کند. سنفونی با هم‌نوازی شیپورها شروع می‌شود و خیلی پر قدرت و بلند است. مقدمه که تمام می‌شود می‌پرسم: «از این موزیک خوشت اومد؟» مارک جواب می‌دهد: «آره، توش صدای فیل داشت.»

■ امیلی سر راه برای دست به آب لای بوته‌ها رفته و تصادفاً یک سوسک را خیس کرده است: «ای وای، حالا باید بره خونه‌اش، خودش رو با یه حوله کوچولو خشک کنه.»

■ بابای بیبیانا در مغازه مجسمهٔ یک فیل را در دست گرفته و می‌گوید: «این حتماً عاجه.» بیبیانا اعتراض می‌کند: «نه، فیله!»

■ بابا برای لینا (۴) از زندگی مورچه‌ها در لانه‌هایشان تعریف می‌کند و می‌گوید: «مورچه‌ها یه ملکه هم دارن. میدونی ملکه‌اشون رو از کجا میشه شناخت؟» لینا جواب می‌دهد: «معلومه که میدونم.» بابا تعجب می‌کند: «جدی؟ میدونی؟» لینا با خونسردی می‌گه: «از تاجی که روی سرشه.»

■ با الکه خواهرزاده‌ام (۵) در باغ وحش هستیم. الکه بدون ترس به نزدیک قفس شیرها می‌رود. نگران می‌شوم و از او خواهش می‌کنم که مواظب باشد. با دلخوری می‌گوید: «چرا؟ من که شیرها رو اذیت نمیکنم!»

■ آندره‌آ با مادرش از یک مزرعه رد می‌شود: «مامان مامان نگاه کن گاوها از این شاخای وایکینگها روی کله‌اشونه!» جواب می‌دهم: «بله، اغلب گاوها شاخ دارند.» آندره‌آ با ناباوری می‌گوید: «میخواهی گولم بزنی؟» می‌گویم: «نه عزیزم... تازه اون پایین تنشون رو میبینی؟ از اون پستوناشون هم شیر درمیاد.» آندره‌آ با تعجب بیشتر داد می‌زند: «میخواهی سرم کلاه بزاری! شیر که از پاکت درمیاد...»

■ سارا (۳) برای اولین بار در مزرعه است. می‌خواهند یک خوک را ذبح کنند. سارا با هیجان می‌گوید: «الآنه که خوکه سوسیس بشه!»

■ مارکوس برای اولین بار در تلویزیون یک کانگورو و بچه‌اش را میبیند: «چرا بچه‌اش رو کرده توی جیب شلوارش؟»

■ آنا (۴) در خیابان جسد یک قورباغه را می‌بیند که ماشین از رویش رد شده است: «مامان، این قورباغه چه اشتباهی کرده؟» جواب می‌دهم که نمی‌دانم. آنا با تأسف توضیح می‌دهد: «به چپ و راست خیابون نگاه نکرده.»

■ شب که ویکتوریا می‌خواهد بخوابد کمی هم دربارهٔ هدیه‌های کریسمس که نزدیک است حرف می‌زنیم. دل ویکتوریا یک سگ می‌خواهد. از آنجایی که فعلاً نمی‌خواهم در خانه سگ داشته باشم جواب می‌دهم: «نه عزیزم بابائونل حیوون زنده هدیه نمیده.» ویکتوریا کمی فکر می‌کند و می‌گوید: «عیب نداره، یه سگ مرده بپاره.»

■ اریک آخر هفته را پیش پدر بزرگ و مادر بزرگش می‌گذرانند. گربهٔ پیرشان دیگر حوصلهٔ بازی با بچه را ندارد و هر بار که اریک نزدیک می‌شود موها را سیخ می‌کند و به فنش فش می‌افتد و چنگ می‌اندازد. وقتی پدر و مادر اریک دنبالش می‌آیند تا او را به خانه ببرند، در جواب سؤال مامان بزرگ که: «دوست داری باز هم بیای پیش ما؟» می‌گوید: «نه. این گربه‌اتون خیال داره منو بکشه.»

■ یوش (۴) در دستشویی مشغول جیش بزرگ کردن است. زنبوری از پنجره به داخل پرواز می‌کند و بعد از یک دور کوتاه دوباره بیرون می‌رود. یوش پیروزمندانه می‌گوید: «نتونست بوی گند اینجا رو تحمل کنه!»

■ سوفی (۶) به سگمان یک هویج تعارف می‌کند که البته با بی‌توجهی سگ روبه‌رو می‌شود. سوفی سعی می‌کند که سگ را متقاعد کند: «بین این هویج خیلی خوبه ها... فکر کن استخونه.»

■ ملینا (۲) در مرکز شهر دو سگ چینی بی‌مو می‌بیند و می‌گوید: «مامان نگاه کن هاپو!» صاحب سگ‌ها تصحیح می‌کند: «اینا هاپو نیستند، سگ هستند.» ملینا با خونسردی جواب می‌دهد: «بله، چه سگای زشتی هم هستند.»

■ در خیابان سگی را به پسرمر ماروین (۲) نشان می‌دهم و می‌گویم: «نگاه کن، هاپو!» ماروین با لحن سرزنش‌باری تصحیح می‌کند: «هاپو نه، بابا، سگ!»

■ آلكس (۴) با برادرش یوهانس (۲) روی ملاقه‌های جدید که رویشان عکس سگ هست نشسته است و توضیح می‌دهد: «بین یوهانس، اینا همه‌اشون هاپو هستند. مامان بهشون میگه سگ، اما هاپو هستند.»

■ دخترم (۳) در مهدکودک شنیده که در تخم‌مرغ چه‌ها هست و برایش چه اتفاقاتی می‌افتد. به او یک تخم‌مرغ گچی هم کادو داده‌اند. روی صندلی عقب ماشین نشسته و به من می‌گوید: «مامان، باید روی این تخم‌مرغ بشینی تا ازش جوجو دربیاد. اما مواظب باش که یه وقت پای جوجو نشکنه.»

- به پیا (۲) نشان می‌دهم که سگ دوستانم چطور دستم را لیس می‌زند. پیا هم اول جرأت می‌کند و دستش را جلو می‌برد، اما زود دستش را پس می‌کشد و با ترس داد می‌زند: «نه! نه! خوشمزه نیست!»
- با پسر استغان (۶) سر میز نشسته‌ایم و صحبت مصرف بالای شیر در خانه‌امان است. به شوخی می‌گویم: «باید به گاو بخیریم و استغان اون رو هر روز بدوشه.» استغان کمی فکر می‌کند و می‌پرسد: «مامان، اصلاً آدم چطور گاو رو میپستونه؟»
- میشل (۶) در تلویزیون می‌بیند که اسبی برای یک لحظه دمش را بلند می‌کند. میشل داد می‌زند: «اه حالم به هم خورد! حالا فهمیدم چرا خدا با یه دم اونجا رو پوشونده.»
- آرت (۴) با علاقه به تعریف‌های پدر و مادرش گوش می‌دهد که از سفرشان به آفریقا تعریف می‌کنند. بعد اعلام می‌کند: «من هم میخوام برم آفریقا!» و در جواب این سؤال که: «میخوای بری اونجا چیکار؟» می‌گوید: «میخوام فیل بچینم.»
- دارم با بچه‌هایم (۸ و ۹) دعوا می‌کنم: «چرا هنوز به خوکچه‌تون غذا نداده‌اید؟ کی بود که دلش خوکچه میخواست؟» جواب می‌شنوم: «خوب کی بود که خوکچه رو خرید؟»
- دخترم در تلویزیون برنامه‌ای درباره ماهی‌های دریا نگاه می‌کند: «میدونی مامان، ماهیه وقتی میترسه سرش رو زیر ماسه‌ها می‌کنه. چرا؟ چون نمیخواد سختیای زندگی رو ببینه.»
- ویکتوریا در مزرعه اسب‌سواری کرده و با هیجان درباره اسب فرتوتی گزارش می‌دهد که به دلیل مشکل جسمانی کسی نباید سوارش بشود: «اما من اجازه داشتم سوارش بشم، چون من وزنمگس هستم.»
- دخترم می‌بیند که چطور سگ دوستم بیضه‌هایش را با پنجه می‌خاراند. با همدردی تمام می‌گوید: «نگاه کن، لای پای سگه اوخ شده، زنبور دو بار نیشش زده.»
- ماتپاس به دوستش میسائل توضیح می‌دهد: «خوکچه هندیای من دیگه بزرگ شدن، اما هنوز کوچولوئن. از این به بعد رشد هم نمیکنن، همین قدی میمونن.» میسائل با نگرانی می‌پرسد: «مگه سیگار کشیدن؟»
- این چند روزه کیم (۵) با کامپیوتر یک نوع بازی می‌کند که در آن باید به صورت مجازی از یک اسب مراقبت کند. یکی از قسمت‌های بازی، ناز کردن اسب است. هر بار صدایی پخش می‌شود که می‌گوید: «اسب رو ناز کن، برای احساسش خوبه.» وقتی کیم در باغ وحش یک اسب می‌بیند بلافاصله داد می‌زند: «بیا نازت کنم، برای شاشت خوبه.»
- با باستانی (۳) در باغ وحش هستیم. می‌خواهد به یک خوک تکه‌نانی بدهد، اما یک دفعه با ترس دستش را پس می‌کشد و می‌گوید: «برق! جیزه!» این دیگر شانس بد خوک است که به خاطر شباهت دماغش با پرز برق از خوردن نان محروم می‌شود...
- سگی بازوی یولیا (۴) را گاز می‌گیرد، اما نه خیلی محکم. صاحب سگ با این حال برای یولیا و پاسکال برادرش (۶) یکی یک بستنی می‌خرد. پاسکال: «فردا هم بده سگه دستت رو گاز بگیره. یه بستنی دیگه هم بخوریم.»
- ماریک (۴) درباره فیلمی که دیده است حرف می‌زند: «اونجا یه شیر بود، و یه جوجه‌شیر هم بود.»

- دانیل در فیلمی سوراخ بالای سر یک نهنگ را می‌بیند: «این جای آنتنشه؟»
- لئون برای اولین بار پستان‌های یک گاو را می‌بیند: «وای چقدر دودول از شیکمش آویزونه!»
- گریه جدید ما هنوز کمی غریبی می‌کند. به بچه‌ها می‌گوییم که برای ریختن ترسش باید اول با ما کمی آشنا بشود. وقتی کنراد این را می‌شنود پچ‌پچ می‌کند: «من کنراد هستم. این هم برادر کوچیکمه، فردیناند.» بعد بلند بلند ادامه می‌دهد: «حالا دیگه ما رو میشناسی!»
- لوک کوچولو به تخم مرغی که زمین افتاده و شکسته: «آخی! طفلکی!»
- برای سارا (۴) کتاب می‌خوانم. آن‌جا که ماهی‌ها تعریف می‌کنند از چه هیولایی در دریا بیشتر از همه می‌ترسند، سارا با قاطعیت می‌گوید: «مامان، من هیچوقت نمیرم توی دریا! فقط تو استخر!»
- بچه‌ها دور میزی نشسته‌اند و نقاشی می‌کنند. صحبت‌شنا و غواصی می‌شود. یکی از آنها می‌گوید: «اون ته تهای آب همه جا تاریکه.» دیگری با تعجب و نگرانی می‌پرسد: «اونوقت ماهیا چطور میتونند جلوی پاشون رو ببینند؟ زمین میخورند که.»
- نوه من که در شهر زندگی می‌کند و برای اولین بار یک مزرعه و زندگی روستایی را می‌بیند از مرغدانی بیرون می‌آید و با خوشحالی داد می‌زند: «مامان! ببین اینجا رو! گاراژ قوقولی قوقو!»
- بچه‌ها سر میز نشسته‌اند و با جدیت به یک تخم مرغ زل زده‌اند. هندریک اعلام می‌کند: «من الان جوجو رو ازش درمیارم.» کریستین می‌گوید: «باید اول مرغ روش بشینه.» هندریک جواب می‌دهد: «خوب خودم روش میشینم.»
- مربی مهد کودک عکس یک مرغ را به بچه‌ها نشان می‌دهد: «این چه حیوونیه؟» توماس (۴): «گوشته!»
- در باغ وحش به قسمت پنگوئن‌ها می‌رسیم. یک نوع آنها بزرگ است و بدن سفید و ساده‌ای دارد. نوع دیگر کوچکتر است و در سمت راست و چپ سر پرهاى بلند رنگارنگی دارد. یولیان سری تکان می‌دهد و با لحن متخصصانه‌ای می‌گوید: «گمونم اونایی که مژّه بلند دارن دخترن.»
- خرگوش‌های دوستم بچه‌دار شده‌اند. خودم را به آن راه می‌زنم و از پسرش لوکا (۴) می‌پرسم: «یهو این همه بچه‌خرگوش از کجا اومدن؟» با نگاه عاقل‌اندر سفیهی جواب می‌دهد: «خوب از توی قفس دیگه...»
- تورین به لکه‌ای روی شیشه ماشین اشاره می‌کند و می‌گوید: «بابا، شیشه خراب شده.» بابا جواب می‌دهد: «نه عزیزم، یه پرنده اونجا چیش کرده.» تورین کمی فکر می‌کند و می‌پرسد: «بابا، یعنی پرنده‌ه فکر کرده اینجا دستشوییه؟»
- تلویزیون یک فیلم مستند درباره زندگی قورباغه‌ها نشان می‌دهد که در صحنه‌هایی از آن آواز کر کودکان را به عنوان موزیک متن پخش می‌کنند. پسر کوچکم داد می‌زند: «مامان ببین تخمای قورباغه‌ها آواز می‌خونن!»
- در حال خرید گل دخترم از من می‌پرسد: «مامان، اسم این گلها چیه؟» جواب می‌دهم: «مریم.» دوباره می‌پرسد: «خوب، اسم فامیلشون چیه؟»

■ توماس کوچولو همیشه بعد از رفتن به آرایشگاه اگر پسر خوبی بوده و دست و پا نزده است، یک آبنبات چوبی جایزه می‌گیرد. طبیعی است که وقتی برای اولین بار در تلویزیون زدن پشم‌های یک گوسفند را می‌بیند نتیجه می‌گیرد: «ببین، همین که کار ببعی تموم شد بهش آبنبات میدن.»

■ در باغچه پرندۀ مرده‌ای را خاک می‌کنم. دوقلوها (۴) از راه می‌رسند. یکی از آنها می‌پرسد: «مامان، چیکار میکنی؟» دیگری پیشدستی می‌کند و جواب می‌دهد: «مگه نمیبینی؟ مامان داره پرنده میکاره.»



## ۲

### صرف‌های گنده گنده

■ در استخر بل (۴) به دخترخاله‌هایش (۹ و ۱۱) می‌گوید: «بمونید اینجا پیش من! یکی باید مواظب باشه!»

■ من: «چند سالته جیسی؟»

جیسی: «۳ سالمه.»

من: «باریکلا! این هم سه یورو واسه خودت.»

جیسی: «اما من ۵ سالمه!»

■ لیزا (۴) برای اولین بار با بابابزرگ و مامان‌بزرگ به سفر رفته است. روز اول که در رستوران پیشخدمت برایشان غذا می‌آورد، لیزا با لحن آدم‌بزرگانه‌ای می‌گوید: «همچین سرویسی تا به حال هیچوقت نداشته‌ام.»

■ در رستوران یک آقای خیلی تنومند می‌بینیم. بچه‌ها نظرشان را اعلام می‌کنند، مسلماً با صدای بلند: «ببینید آقاهه چقدر سیره!»

■ با پسر وینست (۵) آلبوم عکس‌های مرا نگاه می‌کنیم. سری تکان می‌دهد و آه می‌کشد: «یادش به خیر، اون موقع که خوشگل بودی...»

■ فیلیپ کوچولو سر میز شام که از سب‌زمینی و تخم مرغ نیمرو تشکیل شده نشست: «مامان، اینو من باید بخورم یا باز یکی از اون آزمایشهاته؟»

■ شوهرم به حنا (۴) اخطار می‌کند: «لطفاً با قاشق بخور!» حنا: «لطفاً نگاه نکن!»

■ جولیان (۴) از مادر بزرگش می‌پرسد: «مامان‌بزرگ، میشه یه گریه بخیریم؟ من گریه‌ها رو خیلی دوست دارم.» مامان‌بزرگ جواب می‌دهد: «نه عزیزم، نمیشه. بابابزرگت به گریه حساسیت داره و اگه گریه داشته باشیم مریض میشه.» جولیان می‌گوید: «خوب وقتی بابابزرگ مرد چی؟»

■ تورستن (۴) می‌بیند که سیگار می‌کشم. متفکرانه می‌گوید: «مامان، اگه خدا می‌خواست تو سیگار بکشی، یه دودکش روی کله‌ات سبز میکرد.»

■ پسر می پرسد: «مامان، بابا کی میمیره؟»

با تعجب می گویم: «چرا میپرسی؟»

می گوید: «آخه اونوقت دوچرخه کورسایش رو ارث میبرم.»

■ هانا (۳): بابا، مگه نمیخواستی به من کادو بدی؟

بابا: کادو به بچه خوب میدن.

هانا: خوب پس باید قبلاً به من کادو میدادی. اون موقع من بدجوری خوب بودم.

■ کاتارینا در حال جیغ و داد و گریه است، چون دوستش که با او بازی میکرد باید به خانه برگردد.

به او می گویم: «اگه میخوای کولی گیری دربیاری، برو به اتاق خودت.»

شوهرم از جا بلند می شود که کمکش کند: «بیا پیژامهات رو هم بپوش.»

کاتارینا - همچنان با گریه - می گوید: «نمیتونم! باید کولی گیری دربیارم!»

■ آقای مسنی سوار بر یک موتور گازی از جلوی فایان (۴) و کاترین (۵) رد می شود. فایان می گوید: «چه دوچرخه عجیبی!»

کاترین می گوید: «دوچرخه نیست، موتور مخصوص آدمای پیره.»

■ در مهدکودک بچه ها به مناسبت روز مادر کارت تبریک درست کرده اند و عکس مادرهایشان را هم کشیده اند. من از کارت کلی

تعریف می کنم و به پسر می گویم که مرا خیلی قشنگ کشیده است. پسر می گوید: «آره، توی نقاشیم موهات رو تازه رنگ

کرده ای.»

■ برای این که پسر دست از لجبازی بردارد و کاری را که می خواهم انجام بدهد، به او می گویم: «بین اگه حرفم رو گوش نکنی

غصه میخورم ها!»

با خونسردی می گوید: «خوب بخور.»

■ دخترم (۲) می شمارد: «یک، سه، چهار، پنج...» تصحیح می کنم: «نه عزیزم، یک، دو، سه...» می گوید: «نخیر، یک، سه، چهار،

پنج. من هنوز بلد نیستم دو بگم.»

■ پسر بزرگمان (۱۲) به برادر کوچکش (۱۱) توضیح می دهد که از سال دیگر در مدرسه جدا از دخترها ورزش میکنند. پسرها فوتبال

و اینجور چیزها بازی می کنند و دخترها «ورزش دخترانه». پسر کوچکتر خیلی جدی می گوید: «ورزش دخترانه دیگه چیه؟ ژیمناستیک

مخصوص دوران بارداری میکنن؟»

■ مدتی است که کمردرد دارم و نمی توانم دخترم را بغل کنم و راه ببرم. در بانک به او یک بسته خرسک زله ای هدیه می کنند. در

راه خانه از من می پرسد: «مامان، خرسک میخوای؟» می گویم: «نه، اما ممنون که میخوای یکی هم به من بدی.» می گوید:

«مطمئنی که نمیخوای؟ برای کمردرد خیلی خوبه ها!»

■ سیمون (۴) از من سؤال می کند: «خاله هنوز شوهر نکرده؟» خاله ۲۲ ساله است. جواب می دهم: «نه هنوز.»

با جدیت می گوید: «اما دیگه وقتشه ها!»

■ خانمی در یک مغازه به دخترم (۴) می گوید: «به به چه نی نی نازی داری!» دخترم با عصبانیت می گوید: «این نی نی نیست،

عروسکه! من هنوز جوونتر از اونی هستم که بتونم نی نی داشته باشم.»

■ - نوه‌امان تویاس (۴) زنگ می‌زند و می‌خواهد با پدربزرگش صحبت کند. به او می‌گوییم که پدربزرگش الآن توی اتاق نیست.

تویاس: «بابابزرگ کجاست؟»

من: «دستشوییه.»

تویاس: «اونجا چیکار میکنه؟»

من: «احتمالاً جیش میکنه.»

تویاس: «جیش بزرگ هم میکنه؟»

من: «اینو دیگه نمیدونم.»

تویاس با لحن سرزنش‌باری می‌گوید: «بیسیم نداری که ازش بپرسی؟»

■ شوهرم به خاطر کارش چند روز کم‌خوابی کشیده و شب خیلی زود به اتاق خواب می‌رود که استراحت کند. صبح روز بعد همه

هم‌زمان بیدار می‌شویم. روی تخت کنار هم درازکشیده‌ایم و حرف می‌زنیم. شوهرم می‌گوید: «شوخی‌شوخی ۱۲ ساعت یکبند

خوابیدم.» پسرم بلافاصله جواب می‌دهد: «میدونی، دیگه واقعاً باید به این وضع عادت کنم که داری پیر میشی.»

■ در بعضی از کشورها، از جمله آلمان، برای بچه‌ها تعریف می‌کنند که اگر دندان شیری افتاده‌اشان را زیر بالش بگذارند، در طول

شب «پری دندان» آن را به یک سکه تبدیل می‌کند.

دندان شیری آنا (۵) افتاده است. شب آن را زیر متکا می‌گذارد و از من می‌پرسد: «مامان، پری دندان واقعاً وجود داره؟» جواب

می‌دهم: «بله البته.» می‌گوید: «باشه، اما وقتی بزرگ شدم بهم می‌گی که پری دندان خودت هستی، مگه نه؟»

■ کای (۲) تمام روز بالا و پایین می‌پرد و شلوغ می‌کند. برادرش اولاف (۷) سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «این کای اصلاً وقار

نداره.»

■ آقای مسنی محض شوخی به دخترم (۴) می‌گوید: «به چه دختر خوشگلی! با من عروسی میکنی؟» دخترم جواب می‌دهد:

«اگه یه خرده جوونتر بودی شاید دربارهاش فکر میکردم.»

■ پدر و مادر بن (۱۱) با هم دعوا می‌کنند. مادر در عین عصبانیت سر پدر داد می‌زند: «تو خودخواهترین آدم روی زمین هستی!»

بن با خونسردی به مادرش می‌گوید: «این از اون حرفا بود ها! مگه تو همه آدمای روی زمین رو میشناسی؟»

■ هندریک به پدرش و برادرش نگاه می‌کند که با هم کاراته بازی می‌کنند. بابا باید چند ضربه محکم را تحمل کند.

هندریک غرق فکر می‌شود و بعد از مدتی از من می‌پرسد: «مامان، بابا هم میتونه گریه کنه؟»

جواب می‌دهم: «معلومه، اگه خیلی ناراحت بشه...»

هندریک با قیافه جدی و نگاه عاقل‌اندر سفیه می‌گوید: «بخیرم، چشمای بابا فقط مال نگاه کردنه.»

■ دخترم یولیا معتقد است که یک شاهزاده‌خانم است. خوب، شاهزاده‌خانمها معمولاً با یک بوسه بیدار می‌شوند. من هم یک روز

صبح همین کار را می‌کنم و وقتی یولیا بیدار می‌شود به او می‌گوییم: «چون تو یه شاهزاده‌خانم هستی بوسیدمت که بیدار

بشی.» دخترم چند بار پلک می‌زند و می‌گوید: «درسته، اما این کار مستخدم شاهزاده خانم نیست که.»

■ خانم پیشخدمت رستوران به کنو (۲) یک آبنبات چوبی هدیه می‌کند. بابای کنو به او می‌گوید: «بینم، وقتی کسی بهت یه

آبنبات چوبی داد باید بگی چی؟» جواب کنو: «بازش کن!»

■ پای شارلوت خواب رفته. به من می‌گوید: «مامان، پام قل‌قل میکنه!»

■ پاتریک (۵) با مادرش حمام آفتاب می‌گیرد. مادرش نگاهی طولانی به او می‌اندازد. پاتریک با جدیت می‌گوید: «لازم نیست اینجوری به من نگاه کنی. من نه میتونم نه میخوام با تو ازدواج کنم. همین رابطه‌ای که الآن بین ما هست خیلی هم خوبه.» دو روز بعد پاتریک مادرش را می‌بیند که سنجاق‌های سفیدی با تزئین مروارید به موهایش زده است. دوباره اخطار می‌دهد: «هر زحمتی که بکشی بی‌فایده است، عروسی بی‌عروسی!»

■ میثائل (۶) داد می‌زند: «مامان بیا کمک کن، جیش بزرگ کردم.» می‌نالیم: «آخه تا کی باید تمیزت کنم؟» می‌گوید: «تا وقتی که از این خونه اسباب‌کشی کنم.» می‌پرسم: «کی از این خونه میری؟» کمی فکر می‌کند و جواب می‌دهد: «شاید وقتی ۲۰ سالم شد.»

■ در زیرزمین لباس‌ها را در ماشین لباسشویی می‌اندازم. میریام (۷) از بالا صدا می‌زند: «مامان، مویلیت تا حالا سه بار زنگ زده.» می‌گویم: «خوب چرا همون دفعه اول برام نیاوردیش؟» جواب می‌دهد: «خوب آخه دو دفعه اول خودم هم صداس رو نشنیدم.»

■ یانوش (۲) به شوهرم می‌گوید: «من اینجا رئیس هستم، فهمیدی؟» شوهرم با بی‌خیالی جواب می‌دهد: «باشه، حالا که اینجا رئیسی، پس میتونی خودت تنهایی لباسات رو بپوشی.» یانوش مصممانه به اتاق خود می‌رود، اما بعد از چند دقیقه برمی‌گردد و با لحنی آشتی‌جویانه می‌گوید: «بابا، میشه من یه رئیس کوچولو باشم که هنوز نمیتونه خودش لباساش رو بپوشه؟»

■ آیلین خیلی ماهی دوست دارد. بعد از نهار به دنبال بابا می‌رویم و سر راه برایش یه ساندویچ ماهی می‌خریم. آیلین یک لقمه از ساندویچ پدرش می‌خواهد. وقتی پدر اعتراض می‌کند که: «مگه تو نهار نخورده‌ای؟» آیلین شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید: «خوب دیگه، بچه داشتن یعنی همین.»

■ در رستوران برای بچه‌ها دسر سفارش می‌دهیم، اما خودمان دسر نمی‌خوریم. آیلین (۲) دلپیش را می‌داند: «چون ما بچه هستیم و شما مردم.»

■ خانواده شوهرم در دیداری از دوقلوهای ما و شباهتشان تعریف می‌کنند و می‌گویند حیف که از لحاظ ظاهری به آنها (یعنی فامیل‌های شوهر) نرفته‌اند. یکی از دوقلوها می‌گوید: «زیاد غصه نخورید. بابا هم گاهی همین حرف رو می‌زنه و مامانم همیشه جواب میده: خدا رو شکر!»

■ با ماشین رفته‌ام دنبال آرون (۳) و تورین (۵). چون اول کمربند ایمنی آرون را نسته‌ام، عصبانی می‌شود و شروع می‌کند به داد و فریاد و گریه. در ماشین کناری پسرچه‌ای نشسته که گویا او هم بابت چیزی ناراحت بوده، اما با شنیدن صدای گریه آرون به او دلداری می‌دهد: «اونقدرها هم ناجور نیست آرون. رنج من هم هنوز تموم نشده.»

■ پسر به دوستم که پای تلفن خودش را معرفی کرده می‌گوید: «سلام. من هم پسر مامانم هستم.»

■ پسر بزرگم (۹) در طبقه پایین از برادر کوچکش (۲) مراقبت می‌کند و من در طبقه بالا پای کامپیوترم نشسته‌ام. ناگهان صدای پسر بزرگم را می‌شنوم که سر برادرش داد می‌زند: «بس کن! وگرنه میگم بابا بیاد یه لگد بزنه به ک...نت!» این حرفش مرا به فکر فرو می‌برد. پایین می‌روم و از او می‌پرسم که آیا هرگز با خودش چنین کاری کرده‌ام؟ پسر به همان حال عصبانی جواب می‌دهد: «نه، اما اگر کرده بودی بد نبود!»

■ در مهد کودک از امیلیا (۵) می‌پرسند که آیا می‌خواهد صبحانه بخورد؟ جواب می‌دهد: «نه من دیروز صبحونه خوردم.»

■ مارکو به مربی مهد کودک: «دیروز روز خوبی بود. برامون شیرکاکائو درست کردی.» بعد لحظه‌ای مکث می‌کند و ادامه می‌دهد:  
«شاید امروز هم روز خوبی باشه. برامون باز شیرکاکائو درست میکنی؟»

■ همگی به رستوران رفته‌ایم. به مادرم می‌گویم که متأسفانه پول همراهم ندارم و او باید صورتحساب را پرداخت کند. تا پیشخدمت پای میز می‌آید که حساب کند، دخترم ویوین (۳) داد می‌زند: «مامانم پول نداره!»

■ به دخترم (۴) با عصبانیت می‌گویم: «من الآن نه وقتش رو دارم، نه حوصله‌اش رو، که با تو بحث کنم چه کفشی باید بپوشی.» دست‌هایش را به کمر می‌زند و با لجاجت جواب می‌دهد: «عوضش من هم وقتش رو دارم، هم حوصله‌اش رو!»

■ با مادر و برادر کوچکم در قصابی هستیم. قصاب به برادرم یک ورقه کالباس می‌دهد. مادرم خم می‌شود و آهسته به او می‌گوید:  
«حالا به آقا چی باید بگی؟» برادرم می‌گوید: «به خواهرم هم یکی بپیدا!»

■ با بچه‌هایم (۶ و ۷) درباره‌ی این حرف می‌زنم که چقدر بیمار شدن و مردن بچه‌ها ناراحت‌کننده است. پسرم نگاهی به خواهرش می‌کند که سرماخوردگی شدیدش تازه رفع شده و مرا تسلا می‌دهد: «ای بابا، من که زاپاس خواهرم هستم.»

■ برای استقبال برادرشوهرم از انگلیس به فرودگاه رفته‌ایم. فرانسیس (۳) می‌گوید: «من هم یه بار انگلیس بوده‌ام.» پدرش با خنده می‌پرسد: «آره؟ کی انگلیس بودی؟» فرانسیس جواب می‌دهد: «آخ بابا این قضیه مال خیلی وقت پیشه. تو هنوز به دنیا نیومده بودی.»

■ با بی‌حوصلگی به پسرم می‌گویم: «بینم، آخرش امروز تو حاضر میشی یا نه؟» پسرم با خونسردی جواب می‌دهد: «من چه میدونم؟ مگه علم غیب دارم؟»

■ جسیکا (۷) در حال یادگیری خواندن ساعت است. به او می‌گویم: «بجنب حاضر شو که اتوبوس ساعت ۸ و ربع میاد دنبالت.» جسیکا تصحیح می‌کند: «ساعت ۸ و ربع نه، ساعت ۸ و ۱۵ دقیقه!»

■ من: «شب به خیر، یانی. خوب بخوابی و خوابای خوش ببینی، کوچولوی من.»  
یانی: «شب به خیر کوچولو.»  
من: «من که کوچولو نیستم!»  
یانی: «نسبت به سنت چرا.»

■ به نینا می‌گویم: «صندلی رو روی زمین نکش. پارکت خراش میفته.» چند دقیقه بعد از توی راهرو باز صدای کشیده شدن پایه‌های صندلی روی زمین را می‌شنوم. وارد اتاق می‌شوم و می‌گویم: «مگه نگفتم نکن، پارکت خط میفته؟» نینا با خونسردی جواب می‌دهد: «بین مامان این صندلی بی‌تربیت گوش نمیکنه که!»

■ موقع خواب است و به پاتریک می‌گویم که باید لباس خوابش را بپوشد. چند دقیقه بعد می‌بینم که لباس خوابش را روی لباس‌هایش پوشیده است. با عصبانیت داد می‌زنم: «این چه کاریه؟» پاتریک با خونسردی جواب می‌دهد: «تو گفتی لباس خوابم رو بپوشم. اما نگفتی که باید قبلش لباسام رو دربیارم.»

■ در تعمیرگاه مخصوص هوندا سوزی به دور و برش نگاهی می‌کند و می‌گوید: «عجب شانسی داشتیم که ماشینمون هونداست. اینجا فقط هوندا تعمیر میکنند.»

■ ناتاشا (۴) و مادر بزرگش آلبوم عکس‌ها را نگاه می‌کنند. ناتاشا آهی می‌کشد و می‌گوید: «چه دورانی بود! یادش به خیر...»  
مادر بزرگ می‌خندد و می‌گوید: «چه حرفایی می‌زنی!» ناتاشا جواب می‌دهد: «تو که نمیدونی پیری چه دردی.»

■ پسر م بندیکت (۴) در حال ردیف کردن لیست بلندبالایی از هدیه‌های کریسمسش است. می‌گوید: «میدونی من برای تولدم چی می‌خوام؟ دو تا یچۀ باتریت!» (یک خواهر هم دارد). جواب می‌دهد: «مامان این که چرنده. ما دو تا رو که داری.»

■ مادر بزرگ برای فیلیپ جوراب نو بافته است. در مهد کودک مربی به فیلیپ می‌گوید: «این جورابای نو و قشنگ رو از کجا آوردی؟»  
فیلیپ جواب می‌دهد: «اینا رو مامان بزرگم جورابیده.»

■ دختر م میریام (۴) می‌بیند که چیزی از دست خانم مسنی روی زمین می‌افتد. میریام آن را از زمین برمی‌دارد، به دست خانم می‌دهد و می‌گوید: «بله، آدم پیر که همیشه همینه دیگه. چیز از دست آدم میفته و نمیتونه خم بشه...»

■ روز یکشنبه ساعت هفت نیک به اتاق خواب پدر و مادرش می‌رود و توی گوش بابا زمزمه می‌کند: «بابا، بلند میشی با من بازی کنی؟» بابا خواب‌آلود جواب می‌دهد: «به مامانت بگو.» نیک از مامانش می‌پرسد: «مامان، میشه لطفاً بابا بلند بشه با من بازی کنه؟»

■ موقع خرید خانم مسنی سر حنا را ناز می‌کند و می‌گوید: «خوب، تو کی هستی؟» حنا جواب می‌دهد: «فرشته کوچولوی بابام.»

■ پاسکال ظهر در تختش دراز کشیده است و باید بخوابد: «بابا بزرگ، لالا. مامان بزرگ، لالا. مامان، لالا. بابا، سر کار...» مکتی می‌کند و بعد داد می‌زند: «پاسکال هم سر کار! لالا نه!»

■ به دختر م کاترین می‌گوییم: «دیگه نمیتونم این وضع شلوغ و درهم‌ریخته‌اتافت رو ببینم.» با بی‌خیالی جواب می‌دهد: «خوب در رو ببند.»

■ شوهر سابقم به ملاقات آمده و بین ما دوباره بگومگویی بالا گرفته است. پسر م به اتاق می‌آید، دست‌هایش را بالا می‌گیرد و می‌گوید: «دعوا نکنین! شما که دیگه طلاقی دین!»

■ یوزف باید کتتش را بپوشد تا پدر بزرگ و مادر بزرگ او را به مهد کودک ببرند. یوزف از فرصتی استفاده می‌کند و به اداره‌ی مادرش زنگ می‌زند: «مامان، اینا زجر میدن!»

■ اتاق نشیمن به‌هم‌ریخته و نامرتب است و اسباب‌بازی‌ها همه جا پخش شده‌اند. با عصبانیت می‌پرسم: «این کار کی بود؟»  
پسر م می‌گوید: «راستش من بیگناه نیستم.»



## ۳

### فوردنی و نوشیدنی

- دوربان (۶) با نگاهی به فنجان داغ قهوه که از آن بخار بلند می‌شود: «هنوز قهوه خیلی داغه؟ یه روح روش هست.»
- آنیکا با تردید به ماهی سوخاری نگاه می‌کند و می‌پرسد: «مامان، مگه ماهی هم خز داره؟»
- لنا (۴) وقتی در حال پوست کندن سیب‌زمینی هستم به جوانه‌هایشان اشاره می‌کند و می‌پرسد: «این چیه؟» جواب می‌دهم: «این چشم سیب‌زمینه.» لنا بلافاصله شروع می‌کند به تکان دادن دست: «سلام سیب‌زمینی!»
- تیم لیوان کاکائوپیش را خالی کرده است و داد می‌زند: «بازم میخوام!» پدرش می‌گوید: «نه، اینجوری نه. بگو: لطفاً یه کم دیگه کاکائو برام بریز.» تیم جواب می‌دهد: «نخیر! من یک عالم کاکائو میخوام، نه یه کم!»
- سر میز صبحانه پسرمر کرم شکلاتی و عسل خورده و مردد به بقیهٔ خوراکی‌ها نگاه می‌کند. شوهرم می‌گوید: «پنیر بخور، برای استخوانات خوبه.» پسرمر می‌گوید: «نه مرسی، به اندازهٔ کافی استخون دارم.»
- پسرمر (۵) به پدربزرگش می‌گوید: «بابابزرگ، اگه بدونی گلوم چقدر تنهاست!» پدرم با تعجب می‌پرسد: «چرا؟» پسرمر می‌گوید: «خوب آخه خیلی وقته که هیچ غذایی توش نرفته.»
- ما در خانه معمولاً از شیر کم‌چربی استفاده می‌کنیم. یک بار شیر طبیعی می‌خرم و به پسرمر تیم توضیح می‌دهم که این شیر از گاوهای خوشبخت و راضی دوشیده شده و خیلی خوشمزه است. تیم شیر را امتحان می‌کند و با انزجار صورتش را در هم می‌کشد: «انگار گاوها زیاد هم خوشبخت نبودن.»
- ترزا از مهد کودک به خانه می‌آید و گزارش می‌دهد: «امروز سوپ مرغ خوردیم. اما توی سوپ مرغ هیچ مرغی نبود.»
- مچ پسرمر سیلاس (۶) را در آشپزخانه می‌گیرم، درست موقعی که دستش را تا مچ توی طرف کرم شکلاتی کرده. سیلاس یکه می‌خورد و با عجله می‌گوید: «دستم یهو افتاد توی طرف!»

■ کارولا باز بی‌اجازه سر طرف کرم شکلاتی رفته، آثار جنایت هنوز دور لب‌هایش کاملاً مشهود است. وقتی که مادرش با توجه به مدارک جرم می‌خواهد مجش را بگیرد، کارولا در نهایت معصومیت از خودش دفاع می‌کند: «مامان میدونی، زمین کثیف بود، من هم درست افتادم همونجا...»

■ لئون با شک و تردید به لیوان آبمیوه‌اش نگاه می‌کند و صدای اعتراض بلند می‌شود: «مامان، این زیادی نصفه است!»

■ به بیچه‌ها یک آشپزخانه صنعتی نشان می‌دهند که در آن غذای مهدکودک آماده می‌شود. کارگران در حال شقه کردن لاشه خوک هستند. یان با وحشت داد می‌زند: «چرا اینا اینقدر خرن؟ خوب برن قصابی گوشت بخرن! لازم نیست خوکا رو بکشن که!»

■ نمی‌دانم حرفهای یک دختر ۱۳ ساله هم به عنوان حرف کودکانه به حساب می‌آید؟ به هر حال، دیشب که در حال شام پختن هستم به آشپزخانه وارد می‌شود و می‌پرسد: «شام چی داریم؟» جواب می‌دهم: «اینقدر کنجکاو نباش. بذار غافلگیر بشی.» می‌گوید: «من کنجکاو نیستم، شکاکم.»

■ نیکلاس و استفان سر میز صبحانه نشسته‌اند. نیکلاس در حال خوردن آخرین پرتقال است و آب از لب و لوجه استفان راه افتاده. به او می‌گوید: «اگه من یه پرتقال داشتم، نصفش رو بهت میدادم.» نیکلاس با خونسردی جواب می‌دهد: «حیف که ندارم.»

■ تیم مردد بین یخچال و کشوی فاقالی‌لی‌ها در حال رفت و آمد است. از او می‌پرسم: «گرسنه‌اته یا هوس چیز خاصی کرده‌ای؟» جواب می‌دهد: «نه. حوصله دهنم سررفته.»

■ شوهرم در حال نوشیدن شراب قرمز است. به شوخی لیوان را به سمت پسرمان (۷) دراز می‌کند: «تو هم می‌خوای؟» پسرم بی‌معطلی جواب می‌دهد: «نه مرسی، من آبجوخورم.»

■ روی سوپ مرغ را می‌پوشانم و در مایکروویو می‌گذارم تا گرم بشود. پاتریک می‌داند چرا: «چون اگه روش رو نبوشونی گرم‌ازده میشه.»

■ یک لحظه حواسم به اجاق نیست و رولت گوشت نازنینی که خریده بودم می‌سوزد. مجبور می‌شوم که بعد از یک ساعت برای دومین بار به قصابی بروم. هنوز در مغازه را درست باز نکرده‌ایم که پسرم جلوی یک عالم مشتری داد می‌زند: «آقا ما یک رولت گوشت جدید لازم داریم، مامانم اون یکی رو سوزونده!»

■ بابای کاتارینا پای منقل کباب درست می‌کند. انبر را به شوخی تکان می‌دهد و می‌گوید: «بده اون دماغت رو! می‌خوام کبابش کنم!» کاتارینا وحشت می‌کند: «نه! برای گل بو کردن لازمش داریم!»

■ آنیئا (۲) به ران مرغ‌هایی که برای ناهار سر میز گذاشته‌ام چپ‌چپ نگاه می‌کند: «مامان، اینا حیوون هستند؟» می‌گویم: «اینای پای حیوون هستند، پای مرغ.» آنیئا با ناراحتی می‌پرسد: «حالا مرغای بدبخت بدون پا چیکار میکنند؟»

■ آنه بین بوته‌های توت‌فرنگی می‌چرخد و ناخنک می‌زند. وقتی که دیگر توت‌فرنگی رسیده پیدا نمی‌کند، دست به طرف توت‌فرنگی‌های کال و سبز می‌برد. جلویش را می‌گیرم و می‌گویم: «اینای رو همیشه بخوری، باید صبر کنی تا برسن.» کنار بوته‌ها می‌نشیند، دستش را زیر چانه می‌گذارد و می‌گوید: «باشه، صبر میکنم.»

- صبح لنان (۲) مثل همیشه به من در قهوه درست کردن کمک می‌کند. او در ظرف قهوه را باز می‌کند و من قاشق قاشق در قهوه‌جوش میریزم و مقدارش را می‌شمرم. لنان: «وقتی بزرگ شدم من هم یک، دو، هفت، هشت می‌کنم.»
- دانیل برای حاضر کردن شنیتسل کمک می‌کند و گوشت می‌کوبد. پدرش از او می‌پرسد: «خوب، شام چی داریم؟» دانیل جواب می‌دهد: «گوشت کتک‌خورده.»
- سر میز صبحانه ملینا (۶) به این فکر می‌کند که زندگی در عصر حجر چطور بوده است. با خنده نخودی می‌گوید: «فکر کن، قاشق و کارد و چنگال نداشته‌اند که. حتماً باید با دست کرم شکلاتی رو از توی شیشه‌اش درمی‌آوردند!»
- کنراد (۴): «بابا همیشه توی سبزی چیز هست، مگه نه؟»  
بابا: «چی توش هست؟»  
کنراد: «چیز.»  
بابا: «چیز دیگه چیه؟»  
کنراد: «چیز اونیه که وقتی نمیدونن چیه میگن.»
- با تیم در ماشین نشسته‌ایم. ناگهان داد می‌زند: «اه! اینجا بوی گند پنیر بوگندو می‌ده!» و ادامه می‌دهد: «درسته که توی دماغ پنیر بوگندو بوی گند می‌ده، اما توی دهن مزه‌اش خوبه.»
- سر میز بستنی‌فروشی نشسته‌ایم و دخترم لورا دنبال پیشخدمت می‌گردد. می‌پرسد: «مامان، پس این میزبان کجاست؟ من بستنی می‌خوام!»
- فابیو (۶) در حال غذا خوردن است. می‌پرسد: «مامان این گوشت خوکه؟» جواب می‌دهم بله. می‌گوید: «خوب وقتی من این رو خوردم، میره توی شیکم، بعد توی توالت، بعد توی رودخونه، بعد توی دریا. الان چند تا خوک توی دریا شنا میکنه؟»
- سوسیس‌فروش از دست سفارش‌های مشتری‌ها به ستوه آمده است: سیاه نشده باشد، بیشتر از ده دقیقه سرخ نشود، نیمه‌سوخته باشد... نوبت به یک دختر کوچولو می‌رسد. فروشنده با بی‌حوصلگی می‌پرسد: «تو چه جور سوسیسی می‌خواهی؟»  
جواب دخترک: «به سوسیس خوشمزه!»
- نان‌های صبحانه بخورده را در مایکروفر گذاشته‌ام تا یخش آب بشود. فلیکس (۲) تماشا می‌کند و می‌گوید: «مامان بین نونا می‌چرخن، دارن چرخ و فلک بازی میکنن!»
- پدر و مادر در حال کار در باغچه خانه هستند. مادر کاهو می‌کارد، پدر سبزی‌های معطر. پسرشان تورستن از راه می‌رسد، بیلچه و چنگک پلاستیکی اسباب‌بازی به دست، و با لحنی جدی می‌گوید: «من هم کمک میکنم! من اسفناج میکارم و تخم‌مرغ نیمرو.»
- در حال ورز دادن و صاف کردن خمیر برای پختن شیرینی هستیم. پسر به سراغم می‌آید: «من هم دلم می‌خواه شیرینی اطو کنم.»
- با پسرهایم جیسون (۸) و آلکس (۵) ناهار می‌خورم. بعد از غذا می‌گویم: «خوووب... گمونم حالا همه بتونیم به بستنی خوشمزه بخوریم.» جیسون با قیافه کاملاً جدی جواب می‌دهد: «ما میتونیم، اما تو نه، مامان. داری زیادی چاق میشی!»

■ من و ایزابل (۴) از کنار یک منقل برقی با مرغ سوخاری رد می‌شویم. ایزابل می‌پرسد: «راستی مامان، مرغ از چه جور خوکی درست میشه؟»

■ با پسر لئون (۵) به رستوران رفته‌ایم. لئون از سبزیجات متنفر است و یک شنیتسل با سیب‌زمینی سرخ‌کرده سفارش داده. پیشخدمت یک بشقاب پر از سیب‌زمینی سرخ‌کرده می‌آورد و یک بشقاب دوم با شنیتسل همراه یک قاچ لیموترش و یکی دو برگ جعفری برای تزئین. لئون اعتراض می‌کند: «من این سبزی میزیا رو سفارش ندادم.»

■ با دخترم بازی می‌کنیم. به او فرم‌های حیوان‌های مختلف را می‌دهم و او باید با چشم‌های بسته اسمشان را حدس بزند. وقتی مرغ را به او می‌دهم کمکش می‌کنم: «این په حیوونیه که خوردنش رو دوست داری.» داد می‌زند: «بابا! من که حیوون نمی‌خورم! مرغ از کالباس درست میشه، مگه نمیدونی؟»

■ خانواده ما به ایالت راین‌لند-فالتس کوچ کرده که بزرگترین ناحیه تولید شراب آلمان است. با دخترم (۶) در تاکستان‌ها قدم می‌زنم. می‌گوید: «انگور، انگور، تا چشم کار میکنه همه جا انگور! اینا هیچ چیز دیگه‌ای ندارند؟»  
گفتم: «خوب رزق و روزیشون از این راهه.»  
با تعجب می‌پرسد: «مگه نون و کالباس ندارند؟»

■ گرهارد (۵) برای اولین بار در دریا شنا می‌کند. وقتی تصادفی کمی از آب دریا می‌چشد می‌گوید: «آها... پس بگو چرا ماهی شور اینقدر شوره.»

■ پسرهایم کمی بزرگتر شده‌اند (۸ و ۱۲). هر دو نان با کرم شکلاتی را دوست دارند. من هم گاهی پنهانی ناخنکی به شیشه کرم شکلاتی می‌زنم، بدون نان. البته پنهانی که چه عرض کنم... یک بار که شیشه خالی می‌شود، به هم نگاه می‌کنند و غش‌غش زیر خنده می‌زنند. با هم قرار گذاشته بودند که مدتی به آن دست نزنند و ببینند آیا من واقعاً تمام شیشه را تنهایی خالی میکنم یا نه. دست آخر مچم را گرفتند!

■ پسرمد مدت کوتاهی قبل از پایان تحصیلم دستور می‌دهد: «مامان باید بعد از اینکه دانشگاهش تموم شد خونه‌داری یاد بگیره، به خصوص آشپزی. همیشه می‌گه غذا الان حاضر میشه، اما بعدش با این حال کلی طول میکشه تا حاضر بشه.»

■ سر میز صبحانه: «آنا جون په برش دیگه نون می‌خوای؟» آنا: «نه مامان، په برش ماست بده.»

■ ظهر یکشنبه خوراک خرگوش داریم و من گوشت را قبل از پختن پاک و خرد میکنم. شب پای تلفن مادر بزرگ از ملینا (۳) می‌پرسد: «ناهار چی داشتین؟» ملینا جواب می‌دهد: «گریه.»

■ پسرمد موز می‌خواهد. می‌گویم: «برو از یخچال بردار.» اما بعد از چند دقیقه با یک موز پلاسیده و قهوه‌ای‌رنگ به اتاق برمی‌گردد و می‌گوید: «مامان ببین، موز مرده.»

■ با ماری رفته‌ایم خرید. خانم فروشنده در قصابی به ماری یک سوسیس کوچک می‌دهد، اما ماری تشکر نمی‌کند. به او می‌گویم: «وقتی بهت چیزی میدن باید چی بگی؟» ماری جواب می‌دهد: «لطفاً په سوسیس دیگه!»

■ این بار بر خلاف همیشه نانی خریده‌ام که تخم آفتابگردان هم دارد. نگاه شکاک دخترم کاترین را که می‌بینم توضیح می‌دهم: «اینها هم خوشمزه هستند و هم سالم.» همچنان با شک و تردید می‌گوید: «اگه مریض بودند چی؟»

■ داوید (۳) کاسه سوپ گوجه را می‌بیند که رویش با چند پر جعفری تزئین شده: «من سوپ چمن‌دار نمی‌خورم!»

■ فینیا (۵) نوشابه می‌نوشد و به خاطر گازش باید آروغ بزند. صورتش یک لحظه کج و معوج می‌شود. به او می‌گویم: «اوه، گاز از دماغت دراومد، نه؟» جواب می‌دهد: «نه، از چشمم.»

■ شام مرغ سرخ‌کرده داریم. به خانمم می‌گویم: «من سینه‌اش رو می‌خوام.» نوه‌ام اضافه می‌کند: «من صورتش رو می‌خوام.»

■ آب‌نبات‌های فینیا (۴) در زیر نور خورشید داغ و نرم شده‌اند. به او می‌گویم: «زود باش، بذارشون توی سایه!» فینیا یکی از آنها را برمی‌دارد، در دهان می‌گذارد و می‌پرسد: «توی شیکم هم سایه هست؟»

■ لئون (۵) به ظرف میوه اشاره می‌کند: «مامان بین این سبزیه. خیلی هم سالمه.» مرخواهم اشتباهش را تصحیح کنم: «نه عزیزم، این سبزی نیست... چیه؟» لئون کمی فکر می‌کند و با تردید می‌گوید: «ناسبزی؟»

■ میا (۳) بعد از غذا اعلام می‌کند: «من سیر شدم!» مادرش می‌پرسد: «از کجا می‌فهمی که سیر شدی؟» میا جواب عجیبی می‌دهد: «از تمام دنیا.» مادر دوباره می‌پرسد: «از تمام دنیا؟ نه از شیکم؟» میا می‌گوید: «خوب شیکم همون تمام دنیاست دیگه.»

■ مارک گرسنه است: «تو شیکم یه صفره!»



## ۲

### بهراشت و سلامت

- برای جراحی سنگ صفرای باید در بیمارستان بستری بشوم. دخترم آلكسا (۴) اول یاد داستان شنل قرمزی می‌افتد که در آن شکارچی شکم‌گرگ بدجنس را با سنگ پر می‌کند و او را به رودخانه می‌اندازد. می‌خواهد بداند که چه کسی چنین بلایی سرم آورده است. بعد که توضیح می‌دهم کسی این کار را نکرده و خیالش را از این لحاظ راحت می‌کنم می‌پرسد: «پس آخه مامان، چرا سنگا رو خوردی که مجبور بشی بری بیمارستان؟ چه کار احمقانه‌ای! ببینم، حالا مزه‌اشون چطور بود؟»
- در رستوران خانمی سر میز روبه‌روی سیگاری آتش می‌زند. دخترم (۶) با انگشت به او اشاره می‌کند و وحشتزده داد می‌زند: «این خانمه میمیره! سیگار میکشه!»
- مامان مریض شده است. سر راه دستشویی پاتریک (۵) دلداریش می‌دهد: «خوشحال باش که اسهال داری، وگرنه باید زور میزدی.»
- رافائل (۳) با دقت نگاه می‌کند که چطور ناخن‌های دست و پایش را می‌گیرم. بعد با محبت می‌گوید: «مامان، وقتی بزرگ شدم، من هم به همین ناخنگیری می‌خرم و تمام ناخنای دست و پات رو کوتاه میکنم.»
- مادر لینا (۴) می‌گوید: «لینا چقدر داغی! بیا تبت رو اندازه بگیرم.» لینا سرش را تکان می‌دهد: «نه بابا، توی کله‌ام آتیشه. خودش خاموش میشه.»
- اشتفی با عروسک‌هایش دکتربازی می‌کند: «آخرین باری که بیمار مرد کی بود؟ ساعت ۱۱ و ۸۸ دقیقه.»
- میخواهم گوش‌های دخترم (۳) را تمیز کنم. چون گوش‌پاک‌کن تمام شده است، مجبورم سر یک چوب کبریت پنبه بپیچم. دخترم که شاهد این کار من بوده با ترس فریاد می‌زند: «نه مامان! اومدیم و یهو توی گوشم روشن شد!»
- مامان بزرگ در بیمارستان بستری است و نمی‌تواند بدون همراه به دستشویی برود. پیا (۳) دلداریش می‌دهد: «غصه نخور مامان بزرگ، من هم هنوز بلد نیستم تنهایی جیش کنم.»

■ تیم (۳) زمین خورده و زانویش زخم شده است. خانم همسایه با همدردی می‌گوید: «آخ آخ، زانوت اوف شد!» تیم جواب می‌دهد: «مهم نیست، جراحی کوچیکیه.»

■ دندان‌های شیری ملیسا در حال لق شدن و افتادن هستند: «میدونی، کله من مثل یه مغازه میمونه. دهنم در مغازه است. دندون لقم جلوی صندوق ایستاده. حوصله دندون بعدی سرمیره و میخواد توی صف جلو بزنه، اما دندون لق خیلی پول داره و یک عالم چیز میخوره.»

■ صبح نیمه‌برهنه در حمام ایستاده‌ام و مسواک میکنم. دخترم آنجلا (۴) به داخل می‌آید و با دیدن سینه‌هایم وحشت‌زده داد داد می‌زند: «وای عجب آبله مرغونایی! دیگه خوب نمیشن؟»

■ با پسر (۵) دکتربازی می‌کنیم. فشار خونم را می‌گیرد و اعلام می‌کند: «ضریان قلبت خرابه.»

■ کارلا در حال بازی با پازلی است که اندام و ارگان‌های بدن انسان را نشان می‌دهد. قطعه‌ای را با نقش روده برمی‌دارد و می‌گوید: «اول انبار آذوقه!»

■ در حمام قرص سردرد می‌خورم که ملینا (۵) داخل می‌شود. می‌پرسد: «چیکار میکنی مامان؟» جواب می‌دهم: «سرم درد میکنه، دارم قرص میخورم.» ملینا با چشمان گردشده می‌گوید: «به قرص میگگی کجات درد میکنه، یا خودش میدونه؟»

■ اریک (۹) دوست دارد هر روز مفصلاً حمام کند. به او توضیح می‌دهم که در اثر شستن زیاد، لایه چربی نازک روی پوست که از آن محافظت می‌کند از بین می‌رود و منجر به خشک شدن پوست می‌شود و حتی ممکن است زخم هم بشود. اریک بلافاصله پیش پدرش می‌رود تا دانش تازه‌اش را با او قسمت کند: «بابا تو نباید زیاد حموم کنی وگرنه چربی‌هات آب میشن.»

■ به خاطر سردرد دستمال مرطوبی روی پیشانی‌م گذاشته‌ام و دراز کشیده‌ام. هلن (۳) روی من می‌پرد و می‌خواهد با من بازی کند. سر به سرش می‌گذارم و با دستمال مرطوب به صورتش می‌زنم. با وحشت اعتراض می‌کند: «نکن مامان! توش سردرد داره!»

■ دختر دوستم (۴) باید تحت عمل جراحی قرار بگیرد و به او داروی بی‌هوشی داده‌اند. وقتی دارو شروع به اثر می‌کند، به متکا تکیه می‌دهد و ناگهان با تعجب به مادرش می‌گوید: «مامان! یه بار دیگه چشمت رو سه تا کن!»

■ در حال کوتاه کردن ناخن‌های آنا (۳) هستم. کارم که تمام می‌شود، آنا نگاهی به ناخن‌هایش می‌کند و با تأسف می‌گوید: «ای بابا، من میخواستم بذارم انگشتام بلند بشن.»

■ لنا (۶) می‌بیند که در حال اصلاح موهای پاهایم با تیغ هستم و می‌پرسد: «چرا پاهات رو پوست میکنی؟»

■ با پسر (۱۲) در راه بازگشت از مطب ارتودنسی هستیم. دکتر از پیشرفت وضعیت دندان‌ها بسیار راضی است و من هم از پسر تعریف می‌کنم که چقدر دندان‌هایش به نسبت قبل صاف و مرتب شده‌اند. بعد از مدتی نگاهی به من می‌اندازد و می‌گوید: «اگه خودت هم سیم بذاری بد نیست ها!»

■ دخترم یک لکه قرمز روی گردنم می‌بیند و با وحشت داد می‌زند: «وای مامان، انرژی داری؟»

■ آنیکا به حمام وارد می‌شود و می‌بیند که در حال اصلاح کردن پاهایم هستیم. با تأسف می‌گوید: «طفلکی مامان!»  
می‌پرسم: «چرا؟»

جواب می‌دهد: «آخه همه‌اش باید این همه مو رو با تیغ بزنی.»

می‌گویم: «دیگه اونقدرها هم زیاد نیست.»

می‌گوید: «چرا. خیلیلی دلم برات میسوزه. آخرش تمام تنت پر از خز کلفت قهوه‌ای میشه، مثل یه حیوون!»

■ من باردارم و پسر (۳) دستش را محکم روی شکمم می‌کوبد. وحشتزده می‌گویم: «نکن! بچه میفته!» با خونسردی جواب می‌دهد: «خوب بیفته، دوباره از زمین برش میداریم.»

دختر همسایه‌امان (۴) از من می‌پرسد: «وقتی غذا میخوری، میفته روی سر نی‌نی توی شیکمت؟»

■ نیکو (۳) تب دارد و باید به او شیاف بدهم. به زحمت فرو می‌رود، اما بعد نیکو بادی از خود خارج می‌کند و شیاف دوباره بیرون می‌آید. نیکو می‌خندد: «آره دیگه، نمیخواد بره اون تو. خب بوی گند میده!»

■ یولیا سرما خورده است. یک روز صبح با عصبانیت می‌گوید: «نگاه کن مامان، باز سرما از دماغم میریزه!»

■ هلن (۲) به مامانش نگاه می‌کند که روی پوست خواهر کوچکش هایکه به خاطر حساسیت پوستی پماد می‌مالد. هلن: «حساسیت یعنی چی؟» مامان: «همین جوشای ریز که روی تن خواهرته.» هلن بلافاصله نوک سینه‌هایکه را نشان می‌دهد: «مامان! اینجا رو نگاه، یه حساسیت دیگه! از اون گنده‌هاش!»

■ با پسر از کنار داروخانه‌ای رد می‌شویم که در ویتربنش نمایی از دستگاه جریان خون در بدن را به نمایش گذاشته است. پسر با هیجان می‌گوید: «بین بابا، اینجا انسانیت رو نشون میدن!»

■ مامان بزرگ زمین خورده و سینه‌اش کبود شده است. وانسا نگران مامان بزرگش است: «باید بری پیش قصاب محل!» مامان بزرگ با تعجب می‌پرسد: «چرا پیش قصاب؟» وانسا جواب می‌دهد: «خوب آخه اون همه چی داره. سوسیس داره، کالباس داره، حتماً یه سینه‌نو هم برای تو داره.»

■ پزشک نوشیدنی‌های الکلی را بر مادر ممنوع کرده است، فووش نصف لیوان. دختر کوچولویش راه حل خوبی می‌شناسد: «مامان یه لیوان خیلی گنده بخر!»

■ پسر تیم (۷) از من (۲۸!) می‌پرسد که آیا تیخالم خوب شده و می‌تواند مرا بیوسد یا نه. بعد دوباره می‌پرسد: «مامان، بچه‌های کوچیک هم تیخال میزنن، یا فقط مال آدمای پیره؟»

■ پسر از مطب دندان‌پزشک می‌آید و تعریف می‌کند: «من اصلاً گریه نکردم. دردش زیاد نبود. فقط از اون جاروبرقی که نوی دهنم کرد خوشم نیومد.»

■ ماتپاس در مطب دکتر ضمن آمپول زدن یکبند جیغ می‌کشد. بعد از تمام شدن ماجرا می‌گوید: «میدونی مامان، اونقدرها هم درد نیومد، اما یه خرده جیغ زدن که اشکالی نداره، نه؟»

■ پسر مریض است و سردرد و گلودرد و دل‌درد دارد. دکتر موقع معاینه از او می‌پرسد: «چی بیشتر اذیتت می‌کنه؟» پسر بی‌معطلی جواب می‌دهد: «خواهرم.»

■ خرسک کارولین مریض شده است: «باید اول بهش شیاف داد.» یک شیاف خیالی در تن خرسک فرو می‌کند. بعد تبش را اندازه می‌گیرد: «تب نداره که. پس میتونیم شیاف رو دوباره بکشیم بیرون.»

■ آلیس در تلویزیون یک اتاق عمل می‌بیند که در آن دکترها سرگرم جراحی بیماری هستند. می‌گوید: «بین مامان، دارن یکی رو تعمیر میکنن، حتماً تصادف کرده بوده.»

■ مارتین از پنج سالگی میگرن داشت. اول باید از شیاف استفاده میکرد. حالا که به سن هفت‌سالگی رسیده دکتر می‌گوید دیگر بزرگ شده و برایش نسخه قرص می‌نویسد. مدتی بعد مارتین به من می‌گوید: «مامان، عجیبه که قرص سریعتر از شیاف تأثیر میکنه...»  
بعد کمی فکر می‌کند و ادامه می‌دهد: «نه، تعجب نداره. از دهن تا سر راه کوتاهتره تا از پویو.»

■ یان با وحشت به مادرش می‌گوید: «بابابزرگ باید دندوناش رو بره پیش دندونپزشک. اونوقت کله‌اش رو هم باید تحویل بده؟»

■ امروز یک دندان‌پزشک مهمان مهدکودک است. وقتی دنبال لئا (۴) می‌روم و می‌پرسم چطور بود، می‌گوید: «دندون‌پزشک که نبود، مامان! خانوم بود.»  
همان روز لئا از دوستش می‌پرسد: «بینم، تو هم هنوز دندونای پنیریت رو داری؟»

■ دخترم موقع بازی دو بار توی شلوارش جیش کرده تا خود را به توالت رسانده است. کارش که تمام شد داد می‌زند: «خداحافظ جیش! حالا دیگه رفتی توی توالت و نمیتونی بیای تو شلوارم.»

■ ماکس و مامانش دکتربازی می‌کنند. مامان از سرماخوردگی شکایت دارد. ماکس مامان را معاینه می‌کند: «میدونی چیه، مریض؟ باید دماغت رو پاک کنم.»

■ دخترم سندرا (۳) بعد از رفتن به مطب دکتر تعریف می‌کند: «به من هم اونجا قرص دادن، اما نه قرص ضد بچه، بلکه ضد تب.»

■ خانم دکتر از کارولین (۴) خواهش می‌کند که هر جمله‌ای را که به او می‌گوید تکرار کند. یکی از جمله‌ها این است: «اردک جلوی اتوموبیل ایستاده.» اما کارولین ترجیح می‌دهد که به جای تکرار جمله آن را کامل کند: «و تصادف میکنه!»

■ ویکتوریا شکم‌درد سختی دارد. پدربزرگش که پزشک است او را معاینه می‌کند، اما جز نفخ تشخیص دیگری نمی‌دهد. وقتی پدر از او می‌پرسد که بابابزرگ چه گفته است، ویکتوریا پیراهنش را بالا می‌زند و می‌گوید: «بک عالمه نی‌نی توی شیکمه.»

■ دنیس (۵) می‌داند که پدربزرگش یک دندان‌طلا دارد. حالا که پدربزرگ برای عمل جراحی زانو در بیمارستان است دنیس از من می‌پرسد: «بابا، حالا برای بابابزرگ پای طلا میذارن؟»

■ دست داوید حین کشتی گرفتن با پدرش به ساعتش گیر کرده و خراش افتاده. به دستش که کمی خون آمده نگاه می‌کند و می‌گوید: «حالا دیگه باید بریم بیمارستان... به ساعت نو بخریم.»

■ فردا سومین سالگرد تولد فیلیپ است، اما مریض شده. پدرش شب به خانه می‌آید و با شوق از او می‌پرسد: «خوب فیلیپ اگه گفتی فردا چی داری؟» فیلیپ جواب می‌دهد: «اسهال.»

■ میثائل (۲) تب دارد. به سراغش می‌روم و می‌پرسم که آیا یک شیاف می‌خواهد؟ با ناله می‌گوید: «نه... بدمزه است.»

■ سارا دو دندان شیری از دست داده و سومی هم دارد لق می‌شود. در آینه به دهانش نگاه می‌کند و با افسوس می‌گوید: «نگاه کن! دهنم دیگه داره کچل میشه.»

■ در بیمارستان قبل از عکسبرداری با اشعه رونتگن از من می‌پرسند که آیا حامله هستم؟ آنا (۴) عصبانی داد می‌زند: «معلومه که حامله نیست! مگه نمیبین، من که دیگه به دنیا اومده‌ام!»





## معمای پنسیت\*

■ پسری در مهد کودک به یک دخترچه می‌گوید: «تو دختری.» دختره می‌گوید: «آره.» دختری دیگر می‌گوید: «من هم دخترم.» مربی اضافه می‌کند: «من هم دخترم.» پسرک اعتراض می‌کند: «نخیر! تو مربی هستی!»

■ دخترهایم جسیکا (۶) و ملینا (۳) در وان حمام نشسته‌اند و با هم حرف می‌زنند.

جسیکا: «من دخترم، من واژن دارم.»

ملینا: «نه اشتباهه، پسرها واژن دارن، دخترها آلت دارن، دیروز توی مهد کودک دیمتری به من اینو گفت.»

جسیکا: «خوب دیمتری که آلمانی نیست، یونانیه.»

■ از پسرم جیسون (۹) می‌پرسم که آیا مادر دوستش روبرت که باردار است، وضع حمل کرده یا نه. جواب می‌دهد: «نه هنوز، اما

همین هفته وقتشه. دهنهٔ رحم ۲ متر باز شده.»

■ دخترم نادین (۲) سعی می‌کند ایستاده ادرار کند. بعد نگاهی به من می‌کند و می‌گوید: «بابا، من هم وقتی بزرگ شدم به

دودول میخرم.»

■ گریت (۷) احتمالاً در مدرسه تا حدودی آموزش جنسی دیده است. از من می‌پرسد: «یه بابا چطور توی تن یه مامان دونه میکاره

که ازش بچه دربیاد؟»

■ از حمام که می‌آیم پسر (۴) سر تا پام را ورنده می‌کند و می‌پرسد: «مامان، چرا اونجات چمن داری؟»

---

\* : در این بخش سعی کرده‌ام در حد امکان برای ترجمهٔ نام اعضای بدن کلمه‌هایی را به کار ببرم که نزدیکترین بار معنایی را به اصل آلمانی داشته‌اند. کلمهٔ «واژن» برابر Vagina در آلمانیست. اگر کودکی آن را به کار می‌برد، علتش معمولاً آموزش‌های جنسی در خانه، مهدکودک و مدرسه است و جایگزین خودسرانهٔ کلمات بچگانه‌ای مانند «ناز»، «مومو» و غیره نیست. از طرفی بچه‌ها معمولاً در برابر واژن برای آلت مردانه سوای اصطلاحات بچگانه مثل Schniedel و Pimmel و Pipimann و غیره که همان دودول و سنبل خودمان است از واژهٔ Penis استفاده می‌کنند که معادل فارسی به این شکل برایش پیدا نکردم و اصطلاح «آلت مردانه» هم به نظر نارسا و نابه‌جا می‌آید، این است که گاهی اگر به نظرم مناسب نبوده، آن را تغییر داده‌ام.

- ماری (۵) از خواهرهای بزرگترش می‌پرسد که بلوغ چیست و نشانه‌های آن کدام است. بعد از اینکه به توضیحات آنها گوش می‌دهد، کمی فکر می‌کند و می‌گوید: «نه، خوشم نیومد. اون روزی که به سن بلوغ برسم توی تختخواب می‌مونم و مرخصی میگیرم.»
- سر میز شام نشسته‌ایم. مامان بزرگ و خاله مجرد که سوار موتور می‌شود و زنی مستقل و مدرن و فقط به فکر کار و پیشرفت شغلی است، مهمان ما هستند. پسر ماری (۵) از مادرم می‌پرسد: «مامان بزرگ، چرا تو شوهر نداری؟» مامان بزرگ می‌گوید: «شوهر من خیلی وقته که رفته به آسمون.» یاکوب به طرف خاله‌اش می‌چرخد و می‌پرسد: «خوب خاله تو چرا شوهر نداری؟» خاله جواب می‌دهد: «به چه دردم میخوره؟ شوهر کنم که چی بشه؟» یاکوب می‌گوید: «که برات غذا درست کنی.»
- وینسنت (۵) شکم را ناز می‌کند، چون دل‌درد دارم. ناگهان با تعجب می‌پرسد: «مامان، چرا سینه‌ها این پایین هستند؟ قبلاً این بالا بودند که!» توضیح می‌دهم که قلبش کمرست پوشیده بودم و حالا درآورده‌ام. و اینکه بعد از دو زایمان سینه‌ها هم دیگر مثل سابق سفت نیستند. وینسنت کمی فکر می‌کند و می‌گوید: «پس اون زنی که ۴ تا بچه داره چه شکلی میشه؟»
- لیزا (۶): «مامان، ۱۴ سالم که بشه اونوقت بالغ میشم.»  
من: «نه جانم، زود زودش در ۱۸ سالگی.»  
لیزا: «آها، نه، ۱۴ سالم که بشه باکره هستم.»
- با دخترم سندرا به فروشگاه لوازم بهداشتی رفته‌ایم. جلوی قفسه کاپوت‌ها ایستاده است. یک خانم فروشنده به او می‌گوید: «اینا به کار تو نمیان.» سندرا جواب می‌دهد: «بله، اما میدونم چطور ارزش استفاده میکنن.»
- دخترم لاریسا (۲) از من می‌پرسد: «مامان تو هم واژن داری؟» جواب می‌دهم: «بله عزیزم، مثل تو. تو هم دختری دیگه.» لاریسا کمی فکر می‌کند و می‌گوید: «خوب تو مال خودت رو از کجا خریدی؟»
- آنا (۲) توضیح می‌دهد که نوزاد چطور داخل شکم مادر می‌شود: «دکتر کله مامان رو بر میداره و نی‌نی رو از راه حلقش میندازه توی شیکمش. مثل اون دفعه که یه پرنده توی لوله دودکش ما افتاده بود.»
- بابا در وان حمام نشسته است. لارا (۲) می‌خواهد پدرش را بشوید. اول پاهایش را می‌شوید، بعد شکم و بازوها را. دست آخر به پدرش می‌گوید: «بابا بلند شو، میخوام واژنت رو بشورم.»
- بعد از اینکه پسر ادوین با بهترین دوستش نیکلاس در مهد کودک دعوایش شده، می‌خواهم دل‌داریش بدهم. اما او می‌گوید: «مهم نیست مامان. فردا همه چیز بهتر میشه. آخه خوب نیکلاس الان پائسه ماهانه شده.»
- تورستن برای اولین بار خواهر نوزادش را در بیمارستان می‌بیند: «آها، از ایناست. به هیچ دردی نمیخوره. بریم خونه؟»
- دخترم مارینا (۲) بعد از حمام برهنه روی زمین چهارزانو نشسته و پایین‌تنه‌اش را معاینه می‌کند: «واک مامان بیا ببین چه چیزهایی اون تو هست!»

■ دانیل (۵) در حمام به بیضه‌هایش ور می‌رود: «مامان، من بزرگ که شدم صاحب دو تا بچه میشم. ببین، قشنگ میفهمم که این تو دو تا تخم هست.»

■ تیم (۷): «چقدر خوب که بچه‌دار شدن کار زنهاست.» می‌پرسد: «چطور مگه؟» جواب می‌دهد: «خوب آخه من از کجا بدونم که بچه کی باید از توی شیکم بیاد بیرون؟»

■ درباره‌ی دوران بارداری و به دنیا آمدن بچه‌ها حرف می‌زنیم و دخترم (۷) با دقت تمام گوش می‌دهد، بر خلاف پسر من که (۸) با ملال به پدرش نگاه می‌کند و می‌گوید: «بابا میدونی، خیلی خوبه که ما مردها با این چیزها سر و کاری نداریم.»

■ پسر من فیلیپ به مادرش می‌گوید: «مامان، تو هم به روزی مامان بزرگ میشی؟» خانمم جواب می‌دهد: «بله، هر وقت تو بچه‌دار شدی.» پسر من می‌گوید: «الآن بچه داره توی شیکم بزرگ میشه؟» خانمم توضیح می‌دهد که آن زنی که وقتی پسر من بزرگ شد، عاشق او می‌شود و با او ازدواج می‌کند، باردار خواهد شد، نه خود پسر من. پسر من کمی فکر می‌کند و با گیجی می‌گوید: «اما مامان! من که میخوام با تو عروسی کنم!»

■ لیلی و جوزی درد دل میکنند.

جوزی: «من دودول ندارم.»

لیلی: «معلومه. آدم پنج سالش که شد دودولش میفته.»

جوزی: «اما من چهار سالمه!»

لیلی کمی فکر می‌کند و جواب می‌دهد: «خوب شاید مال بعضیا زودتر میفته.»

■ دخترم جلوی شکم برآمده‌ی من نشسته و داد می‌زند: «نی‌نی؟ نی‌نی کجایی؟! کسی خونه نیست؟»

■ جوانا در مهد کودک از جا بلند می‌شود، به وسط کلاس می‌رود و می‌گوید: «امروز باید به چیزی بگم!» بعد به طرف کلوین

می‌چرخد و می‌پرسد: «کلوین، با من عروسی میکنی؟»

کلوین جواب می‌دهد: «آره، اما باید با جوشوا و اوله هم عروسی کنی.»

جوانا می‌گوید: «باشه، پس حالا باید همدیگه رو ببوسیم.»

و به طرف کلوین می‌رود، او را در آغوش می‌گیرد و محکم می‌بوسد.

■ وقت سؤال‌های خاص پسر من (۲) رسیده: «مامان، سلین (خواهر کوچکش) از کجا اومده؟» جواب می‌دهم: «از توی شیکم

دیگه. پادت نیست چقدر گنده شده بود؟» می‌گوید: «یعنی قورتش داده بودی؟»

■ تینا عمویش را زیر دوش می‌بیند. به سرعت برق با دستش آنجایی را می‌گیرد که نباید: «یالا پشش بده! مال بابامه!»

■ در مراسم عقد، داماد در راه است که برود و کنار عروس بشیند. برادرزاده‌ی کوچولویش می‌دود تا به او می‌رسد، آستینش را

می‌کشد و می‌گوید: «چرا میری اونجا؟ بیا پیش من بشین!»

■ با پسرهایم به رستوران یونانی رفته‌ایم. همه جا پر است از عکس‌ها و مجسمه‌های قدیمی. کای به یکی از مجسمه‌ها نگاه

می‌کند، سری با تأسف تکان می‌دهد و می‌گوید: «آخه چرا همه جاش رو ول کرده‌اند و شونبولش رو شکسته‌اند؟»

■ در کلاس ایلونا (۷) یک دخترچه سیاه‌پوست هم هست. ظاهر مادر دخترک مثل من است، بلوند و سفیدپوست و چشم‌آبی. ایلونا توضیح می‌دهد: «میدونی، مال اینه که وقتی نی‌نی بوده و توی شکم مامانش بوده، مامانش یه بار رفته بوده آفریقا.»

■ با پسرهای دوستم یان و توماس (۴ و ۶) در کابین رختکن استخر عمومی هستم. توماس خطاب به من می‌گوید: «دودولت چقدر کوچیکه!» یان می‌گوید: «نه، بزرگه!» توماس می‌گوید: «در مقایسه با ما آره، اما برای یه مرد خیلی کوچیکه.»

■ پسر دوستم (۴) شاهد عوض کردن کهنه دختر دوماهه‌ام شده است. با وحشت می‌گوید: «این که هنوز آماده نشده! هنوز دودول نداره!»

■ پسر می‌گوید: «مامان، وقتی بزرگ شدم با تو عروسی میکنم.» جواب می‌دهم: «بابا رو چیکار کنیم؟» می‌گوید: «اون که تا اون موقع مرده.»

■ خواهرزاده‌ام لئونو نگاه می‌کند که دارم کهنه پسر را عوض می‌کنم: «فکر کنم بچه‌ات پسر بشه.»

■ عروسک‌بازی بچه‌های مدرن: «حالا باید توی تخت بمونین و بمونین و بمونییییییین تا تخمکا بارور بشن و نی‌نی‌ها به دنیا بیان...»

■ یان می‌خواهد بزرگ که شد با مامانش ازدواج کند. مامان به او توضیح می‌دهد که چنین کاری ممکن نیست. یان می‌پرسد: «چرا؟» مامانش جواب می‌دهد: «خوب آخه من با بابا عروسی کرده‌ام.» یان به فکر فرو می‌رود. بعد از حدود یک دقیقه سر بلند می‌کند و می‌گوید: «تا حالا از این کارت پشیمون نشده‌ای؟»

■ دخترم (۲) عکس‌های عروسی ما را نگاه می‌کند و با تعجب داد می‌زند: «نگاه کن! این باباست! با یک شاهزاده خانم!»

■ دخترک در راهروی مهد کودک ایستاده و با دو تا پسر جر و بحث می‌کند. یک دفعه وسط دعوا جلو می‌رود و لب‌های یکی از پسرها را می‌بوسد. پسرک با انزجار لب‌هایش را پاک می‌کند و آن یکی با اخم و تنفر می‌گوید: «اه اه!» دخترک پیروزمندانه می‌گوید: «تا شما باشید و دیگه من رو اذیت نکنید!»

■ بعد از حمام دختر و پسر برهنه روی میبل نشسته‌اند. پسر می‌گوید: «بین من این پایین تخم دارم.» دخترم با چشم‌های گرد شده از من می‌پرسد: «مامان، ازشون جوو درنمیاد که، ها؟»

■ بچه‌ها با مامان‌ها دعوایشان شده است. دور هم جمع شده‌اند و غرغر می‌کنند. آندره می‌گوید: «اصلاً کاش مامان نبودند.» مارک می‌پرسد: «پس بچه‌ها از کجا میومدن؟» آندره جواب می‌دهد: «خوب اونوقت مردها مجبور بودند تخم بذارند.»

■ پسر یولیان می‌خواهد بداند که نی‌نی‌ها چطور توی شکم مامان‌ها می‌روند. برای یک توضیح موشکافانه هنوز کمی زود است، پس تنها می‌گویم که وقتی باباها و مامان‌ها همدیگر را خیییییلی دوست داشته باشند نی‌نی در شکم مامان به وجود می‌آید. ضمناً باید بگویم که شوهرم اکیداً مخالف دوباره بچه‌دار شدنم است. شب سر میز شام یولیان بلند بلند اعلام می‌کند: «توی شکم مامان یه نی‌نی هست!» رنگ و روی شوهرم می‌پرد. حالت کسی را دارد که در تله افتاده و سرش کلاه رفته است. من که می‌دانم این قضیه از کجا آب می‌خورد با خونسردی می‌پرسم: «چرا همچین فکری میکنی؟» یولیان می‌گوید: «خوب آخه من تو رو خیییییییلی دوست دارم!»

■ لورا (۵) به خواهر کوچولویش که هنوز مو ندارد نگاه می‌کند و می‌پرسد: «آخه تو کی دختر میشی؟»

■ پسر ناراحت و غمگین از مهدکودک به خانه می‌آید: «من هنوز نمیدونم با کی ازدواج کنم! همه میدونن جز من! میگم چطوره با جانینا... نه، نمیدونم!»

■ موریس (۲) به من که در حال مالیدن کرم به بدنم هستم نگاه می‌کند: «مامان سینه‌ها گنده هستن ها!» می‌گویم: «آره؟ اما دیگران بیشتر از من هم دارن. مثلاً گابی، یا بریل، یا خانم فوسن...» چشمان موریس گرد می‌شوند: «یعنی بیشتر از دو تا؟»

■ سوار دوچرخه در راه هستیم که آلیسیا می‌پرسد: «مامان، تو هم تا حالا سکس کردی؟»  
نگاهی به او می‌اندازم و می‌گویم: «آره، چطور مگه؟»  
جواب می‌دهد: «آخه جرمی می‌گه برای اینکه آدم مامان‌بزرگ بشه، باید سکس بکنه. من نمیخوام مامان‌بزرگ بشم، برای همین هیچوقت سکس نمیکنم.»

■ مادر باردار است و باید یوزف (۲) را پیش بابابزرگ و مامان‌بزرگ بگذارد تا بتواند پیش دکتر برود. مامان‌بزرگ هم از حال نامساعدش شکایت دارد. یوزف بلافاصله تشخیص می‌دهد: «مامان‌بزرگ، حتماً حامله‌ای!»

■ ماتپاس (۲): «وقتی بزرگ شدم من هم مامان میشم.»

■ مچ بچه‌ها را موقع «دکتر بازی» گرفته‌ام. به آنها می‌گویم: «دارین چیکار میکنین؟» تویی جواب می‌دهد: «داریم میسکسیم.»

■ لوکاس (۲) و مامانش در حمام هستند. لوکاس: «بابا دودولی، لوکاس دودولی، مامان اوخ!»

■ آلیسیا: «ما ا ا ا ا ا ن... تو توی خیابون یه تابلو دستت گرفتی که روش نوشته بود «کی میخواد با من ازدواج کنه؟»  
من: «معلومه که نه! این دیگه چه حرفیه؟»  
آلیسیا: «نه خوب آخه از کجا شوهر گیر آوردی؟!»

■ هلنا روی میز نشسته است و عوض کردن کهنهٔ برادر نه‌ماهه‌اش آرنه را نگاه می‌کند. دودول آرنه پیدا می‌شود. هلنا خونسردانه به آن اشاره می‌کند و می‌گوید: «اوه، بابا.»

■ خواهر بزرگتر به یاسمین توضیح می‌دهد که نمی‌شود آدم با اعضای خانواده‌اش ازدواج کند. یاسمین با تعجب می‌پرسد: «چرا همیشه؟ مگه مامان با بابا ازدواج نکرده؟»





## نگاه کورکانه

■ یاسمین دختر دوستانمان (۵) از ما می‌پرسد: «خونه‌تون رو ساخته‌این یا خریده‌این؟»  
جواب می‌دهیم که خانه را خریده‌ایم.  
دوباره می‌پرسد: «چه جوری توی صندوق عقب جاش دادین؟»

■ دخترم رافائلا (۴) با مادر بزرگش به گردش رفته است. وقتی از جلوی یک بیمارستان رد می‌شوند مامان بزرگ می‌گوید: «نگاه کن، تو اونجا به دنیا اومده‌ای.»  
رافائلا داد می‌زند: «نخیر! دروغ می‌گی! من در اکتبر به دنیا اومده‌ام!»

پاتریک (۵): بابا، بابای تو کجاست؟  
بابا: خیلی وقت پیش مرده.  
پاتریک: چرا؟  
بابا: سخته کرده بود.  
پاتریک: مگه ترسونده بودیش؟

■ پدر به هلن می‌گوید: «میدونی هلن؟ تو به بابا داری که عاشقته.»  
هلن با تردید می‌پرسد: «این بابا تو هستی؟»

■ نیکلاس پسر شش‌ساله دوست پسر من با جدایی پدر و مادرش کنار می‌آید، اما هنوز همه چیز را درست درک نمی‌کند. به من می‌گوید: «از موقعی که مامان رفته، مامان و بابا دیگه وقتی همدیگه رو میبینن با هم دعوا نمیکنن. در واقع مامان میتونه دوباره برگرده پیشمون. خیلی خوب میشه، نه؟»  
می‌گویم: «راستش نمیدونم خوب میشه یا نه. آخه اگه مامانت برگرده، من باید برم.»  
نیکلاس به فکر فرومی‌رود. بعد سرش را بلند می‌کند و می‌گوید: «نه، لازم نیست تو از پیشمون بری. مامان بزرگ یه تخت اضافی داره. میذاریمش توی اتاق من. اونوقت میتونی همیشه پیش خودم بخوابی.»

■ کوین عطسه می‌کند. پدرش می‌گوید: «عافیت». کوین جواب می‌دهد: «نه، هاچی.»

■ نام (۴) از پدرش می‌پرسد: «بابا، چرا باید دوباره بری سر کار؟»

پدر جواب می‌دهد: «خوب برای اینکه پول دربیارم تا بتونیم غذا و لباس بخریم.»  
تام می‌گوید: «اگه به من باشه لازم نیست کار کنی. کمدمن پر از لباسه.»

■ در مغازه‌ای چند تا کارت‌پستال گذاشته‌اند که وقتی باز می‌شوند پیام صوتی پخش می‌کنند، مثلاً تولدت مبارک و غیره... آقای با دختر کوچکش آنجا ایستاده و کارت‌ها را یکی یکی باز و امتحان می‌کند. روی یکی از کارت‌ها نوشته شده «عشق». همین که پدر آن را باز می‌کند، دخترک داد می‌زند: «زود ببندش بابا، وگرنه همه عشقش میپره!»

■ در خیابان یک کیوسک تبلیغاتی هست که روزنامه‌های مجانی پخش می‌کند. خانم مسئول کیوسک یک روزنامه هم به ما می‌دهد و می‌گوید: «برای مطالعه سر میز صبحانه...»  
در ماشین پسر شروع می‌کند به ورق زدن روزنامه: «ببینیم فردا صبح چه اتفاقی میفته.»

■ برای بچه‌ها نظریه‌تکامل را به صورتی ساده‌شده تعریف کرده‌ام. یک روز که درباره کالسکه‌های قدیمی صحبت می‌کنیم و این که دیگر به ندرت پیدا می‌شوند، پسر (۵) می‌پرسد: «این کالسکه‌ها همون موقع بودن که مامان بزرگ به مامان بود و مامان مامان بزرگ به سنجاب؟»

■ کارین (۲) موقع بیرون رفتن از در داد می‌زند: «مامان، میشه لطفاً در رو پشت سرم ببندی؟ میترسم سایه‌ام لای در گیر کنه.»

■ با دختر دوستم رفته‌ایم خرید. می‌خواهد بدانم ساعت چند است. می‌گویم ساعت پنج بعدازظهر است. می‌پرسد: «چه جوریه خاله، فکر میکنی توی خونه ما هم الان ساعت پنجه؟»

■ مادرم فوت کرده و باید به پسرانم (۶ و ۷) توضیح بدهم. پسر کوچکترم می‌پرسد: «خوب چرا براش باتری نو نخریدی؟»

■ محض خنده از پسر می‌پرسم: «به نظر تو چرا در زمونای قدیم دایناسورها به جای شکار به سوپرمارکت نمیرفتند که غذا بخرند؟» جواب می‌دهد: «چون نمیتونستند واگن خرید رو هل بدن.»

■ من تمرین یوگا می‌کنم، به ورزش می‌پردازم، به کلاس انگلیسی می‌روم و فعالیت‌های متعددی دارم. وقتی به نوه‌هایم می‌گویم که امشب می‌خواهم به نمایش باله بروم، یکی از آنها (۱۰) می‌پرسد: «خودت هم میرقصی؟»

■ ملیسا شلوارش را درآورده و دستش گرفته و دوان دوان به سراغم می‌آید: «مامان! شلوارم سوراخ شده.»  
می‌گویم: «آخ آخ...»

شلوار را پشت و رو می‌کند، با انگشت سوراخ را نشان می‌دهد و می‌گوید: «شاید توی شلوارم گوزیده‌ام؟ اونوقت از اینجا شلیک شده به اونجا، خورده به اینجا، شلوار رو سوراخ کرده، رد شده... و اومده بیرون.»

■ مادر و پسر کوچکش در قبرستان، چند هفته بعد از خاکسپاری پدر بزرگ. پسرک به مادرش می‌گوید: «نمیشه حالا دیگه بابا بزرگ رو از توی خاک دربیاریم؟»

■ در رستوران با همکار مادرم و پسرش (۵) روبه‌رو می‌شوم. پسرک از مادرش می‌پرسد: «مامان، این کیه؟» مادرش جواب می‌دهد: «ایشون رو میشناسی که، پسر خانم واگنره، همکار من.» پسرک با تعجب می‌گوید: «مامانش دعواش نمیکنه که داره پیپ میکشه؟»

■ سیاستیان (۴) به ریمل زدنم نگاه می‌کند. بعد از مدتی می‌پرسد: «این کار رو میکنی که ماشینا بهتر ببینت؟»

■ استفان استخوان آرنجش را به من نشان می‌دهد و می‌گوید: «مامان بین چقدر عضله دارم!»

■ ماروین (۵) با پدرش در سینما فیلمی درباره دایناسورها نگاه می‌کند. از پدرش می‌پرسد: «بابا، وقتی تو جوون بودی دایناسورها هم وجود داشتن دیگه، نه؟»

■ دخترم می‌پرسد: «خونه جدید مامان بزرگ کجاست؟»

جواب می‌دهم: «در گلدروپ.»

می‌پرسد: «چرا رفته اونجا؟»

می‌گویم: «چون اونجا خونه خریده.»

باز می‌پرسد: «چرا؟»

می‌گویم: «چون دوستانش اونجا زندگی میکنند.»

با ناراحتی می‌گوید: «مگه من دوستش نیستم؟»

■ بعد از شیمی‌درمانی مامان بزرگ باید مدتی از کلاه‌گیس استفاده می‌کرد. یولیان (۲) اسم آن را «موی جادویی» گذاشته بود. حالا که موهای مامان بزرگ دوباره درآمده‌اند و کلاه‌گیس را کنار گذاشته، یولیان از من می‌پرسد: «موهای مامان بزرگ دوباره دراومدن؟» می‌گویم بله. دوباره می‌پرسد: «دیگه موی جادویی رو لازم نداره؟» می‌گویم نه. می‌گوید: «فکر میکنی برای کچلی بابا بزرگ هم فایده داشته باشه؟»

■ دخترک اولی: «من هیچوقت ازدواج نمیکنم. پیش مامانم میمونم.»

دخترک دومی: «ولی مامانا یه روزی میمیرند.»

دخترک اولی: «پس صبر میکنم، هروقت مرد عروسی میکنم.»

■ پتر روز اول وارد مهد کودک می‌شود. بعد از مدتی بلند می‌شود و این پا و آن پا می‌کند. مربی مهد متوجه می‌شود و می‌گوید: «پتر، بیا بهت نشون بدم که دستشویی کجاست.» پتر جواب می‌دهد: «باشه، ولی لطفاً اجازه بدین اول برم مستراح.»

■ دخترم نق می‌زند: «من بابا رو میخوام!» می‌گویم: «نمیشه. بابا داره خودش رو برای دانشگاه آماده میکنه.» اعتراض می‌کند: «نخیر! داره فقط کتاباش رو نگاه میکنه.»

■ مادر خسته و کوفته بعد از انجام کارهای خانه به دستش کرم می‌زند و در میلی لم می‌دهد، دست‌هایش را از دوطرف آویزان می‌کند و چشم‌ها را می‌بندد.

کوچولوها به سراغش می‌آیند و دستش را بلند میکنند. دستش با بی‌حالی دوباره به پایین می‌افتد و مادر همچنان خود را به خواب می‌زند. دخترک می‌گوید: «وای! مامان مرده!» پسرک خم می‌شود، دست آلوده به کرم مادر را بو می‌کند و می‌گوید: «پیفف‌ف! بو هم گرفته!»

■ خانمی از دخترم می‌پرسد: «اسمت چیه کوچولو؟» دخترم می‌گوید: «من چه میدونم؟ ولی مامان همیشه بهم میگه دانیلا.»

■ مربی مهد به مناسبت بیست و پنجمین سالگرد شروع کارش جشن کوچکی راه انداخته است. یکی از بچه‌ها می‌گوید: «خانم مربی ۲۵ سال در مهد کودک بوده، پس کی میخواد بره مدرسه؟»

■ یک سال پیش از شوهرم جدا شدم. پسرم داستین (۲) هنوز به این وضع عادت نکرده است. همسر سابقم در تعطیلات آخر هفته پیش ما می‌آید و شب را نیز این‌جا سپری می‌کند. صبح یکشنبه پسرم خوشحال است که بابا هنوز در خانه است. بعد از ظهر پدرش به خانه خود برمی‌گردد. صبح روز بعد داستین می‌بیند که دوباره تنها شده‌ایم. می‌پرسد: «بابا تموم شد؟»

■ شمع‌های کیک تولد لوئیزه روشن می‌شوند... ناگهان دوزارپش می‌افتد: «اوه درسته، من سه تا شمع ساله می‌شم!»

■ خانم مغازه‌دار با پسرم صحبت می‌کند و خندان می‌پرسد: «ببینم، اسم بابات چیه؟» پسرم بی‌معتلی جواب می‌دهد: «عزیزم.»

■ مربی مهد برای بچه‌ها تعریف می‌کند: «من سه‌شنبه اینجا نیستم، چون باید اسباب‌کشی کنم.» یکی از بچه‌ها می‌پرسد: «اسباب‌کشی یعنی چی؟» مربی می‌گوید: «یعنی از یه خونه به خونه دیگه رفتن.» بچه خواهش می‌کند: «میشه لطفاً این رو وقتی ۷ ساله شدم یکبار دیگه توضیح بدی؟»

■ دخترم نگاهی به شلوار طرح چهارخانه‌ام می‌اندازد و می‌گوید: «مامان، رومیزی پوشیده‌ای؟»

■ همسرم مونی به پسرمان دومینیک (۴) قولی داده و بعد قولش را فراموش کرده. دومینیک خیلی غمگین است. سعی می‌کنم دلداریش بدهم: «خوب بین دومینیک از این چیزها پیش میاد. مونی که عمداً بدقولی نکرده، آدمه دیگه، ممکنه یه موقع چیزی رو فراموش کنه.» دومینیک می‌گوید: «نه مونی آدم نیست.» با تعجب می‌پرسم: «اگه آدم نیست پس چیه؟» دومینیک می‌گوید: «زنه.»

■ مارک روی ترازو می‌رود و داد می‌زند: «ده کیلومتر!»

■ برای میز ناهارخوری یک رومیزی خریده‌ام و پسرم (۲) برای اولین بار موقع غذا خوردن می‌بیند که روی میز را رومیزی پوشانده است: «مگه میز سردشه؟»

■ مدتی از رفتن تیم کوچولو به تخت‌خواب گذشته است. وقتی به او سر میزمن ناگهان می‌پرسد: «مامان، عکسا کی میان؟» با تعجب می‌گویم: «کدوم عکسا؟» می‌گوید: «من دارم خواب می‌بینم، اما فقط صدا می‌شنوم. پس عکسای خوابم کی شروع میشن؟»

■ پسرم تیمو پوست آرنجم را فشار می‌دهد و با قیافه و لحن جدی می‌گوید: «بابا حسابی چروک شدی. همین امروز فردا میمیری.»

■ در جشن سال نو به پسرم لوکاس (۳) می‌گویم: «عزیزم اگه از صدای ترقه و آتیش‌بازی میترسی، گوشات رو بگیر.» جواب می‌دهد: «نه! آخه اونوقت نفس نمی‌تونم بکشم.»

■ بعد از تعطیلات در رم همراه با بازدید بناهای تاریخی از سوئیای کوچولو می‌پرسند: «خوب چطور بود؟ خوشت اومد؟» جواب می‌دهد: «بد نبود، اما لازم نیست دوباره بریم. همه‌اش پر از خونه‌های خراب و داغون بود. استخر هم نداشتند.»

■ لوکاس بعد از مدتی دوست مادرش را دوباره می‌بیند و از او می‌پرسد: «هنوز اسمت آیتاست؟»

■ دل دانیال از دیکتاتور بزرگترها خیلی پر است. یک بار که باز سر میز به خاطر رفتار بد دعوایش می‌کنند با عصیانیت می‌گوید: «فقط صبر کنید تا شما هم اندازه من کوچولو بشید، اونوقت نشونتون میدم!»

■ به دیدن خواهرم آمده‌ام و طبق معمول باید با خواهرزاده‌هایم بحث کنم که چرا نمی‌توانم بیشتر بمانم. به آنها می‌گویم: «آخه باید برم سر کار، وگرنه نمیتونم غذا بخرم و از گشنگی میمیرم.» تتودور با چشمان گشادشده می‌پرسد: «مگه کیف پول نداری؟»

■ یوهانا برای اولین بار به مدرسه رفته و انگار خوشش آمده است. شب که پدرش به خانه می‌آید یوهانا به طرفش می‌دود و می‌گوید: «بابا من امروز رفتم مدرسه! خیلی خوب بود! فردا هم میرم!»

■ از بنجامین سؤال می‌کنم که برای تولد سه‌سالگی‌اش چه هدیه‌ای می‌خواهد. جواب می‌دهد: «چند تا دکمه.» با تعجب می‌پرسم: «یعنی چی دکمه؟» تکرار می‌کند: «بله، دکمه، منتهی شلوار بهش باشه.»

■ به دخترم جنیفر (۳) یک قطعه یخ دادم تا با آن بازی کند. یک لیوان روی میز گذاشتم که آگه سردش شد، یخ را توی آن بیندازد. روز بعد جنیفر سراغم می‌آید و می‌پرسد: «مامان، بهم یه تیکه دیگه یخ میدی؟ اون قبلی رو گم کرده‌ام.»

■ کارلا شلوار قرمز نوپی دارد که برایش بزرگ بوده است. حالا بعد از مدتی یک بار دیگر امتحانش می‌کند و... بله! این بار اندازه‌اش است. کارلا با خوشحالی می‌گوید: «چه خوب که شلوارم یهو کوچولو شده تا بتونم بیوشمش.»

■ استفان نگاهی به کلهٔ تاس پدرش می‌اندازد و می‌گوید: «بابا، کی می‌داری موهای بالای سرت بلند بشن؟»

■ پدر به بن توضیح می‌دهد: «دو تا دایره که روی هم سوار بشن میشه عدد 8.» بن اضافه می‌کند: «بله، اما آگه سه تا دایره روی هم سوار بشن میشه آدم‌برفی.»

■ لامپ اتاق سوخته است. کلاودیا می‌گوید: «شاید خورشید لامپ خسته شده؟»

■ از یوناس می‌پرسم که آیا مدرسه را دوست دارد یا نه. جواب می‌دهد: «من نمیدونم این خانم معلمون چیکار میکنه. الان سه روزه که میرم مدرسه، اما هنوز بلد نیستم بخونم.» چند روز بعد که یاد می‌گیرند کمی تمرین خط کشیدن بکنند می‌گوید: «گمونم اول فقط نوشتن یاد می‌گیریم.»

■ حواسم نیست و با کت خاکستری کهنه‌ام که فقط در خانه می‌پوشم بیرون می‌روم تا پسر مرا به مهد کودک برسانم. وقتی متوجه می‌شوم از پسر می‌پرسم: «کت خیلی ناجوره؟ برگردم خونه عوضش کنم؟» جواب می‌شنوم: «نه خیلی خوبه. این رو که میپوشی شکل کرگدن میشی.»

■ پدر پای کامپیوتر نشسته است و دیگر دارد عصبانی می‌شود، چون کامپیوتر آن طور که او می‌خواهد کار نمی‌کند. زیرلیبی با خشم می‌گوید: «آخه چرا این برنامه رو باز نمیکنه؟» اولاف کوچولو می‌خواهد کمک کند: «ببینم، دکمهٔ «بالا بازش کن» رو زده‌ای؟»

■ بابا به آنیکا می‌گوید: «من میرم بنزین بخرم.» آنیکا می‌پرسد: «ساک خریدت کو؟»

■ به پسر می‌گویم: «برو به اتاق بازی کن.» پسر از جایش تکان نمی‌خورد. حرفم را تکرار می‌کنم. با قاطعیت جواب می‌دهد: «امروز روز تعطیلی منه!»

■ دخترم به ستاره‌های آسمان نگاه می‌کند و می‌پرسد: «مامان، اینا سوراخایی هستن که ازشون بارون میاد؟»

■ عکس کلارا، دخترخاله کوچولوی یانا را در روزنامه چاپ کرده‌اند. یانا سر برادرش (۱) که دارد با روزنامه بازی می‌کند داد می‌زند: «نکن! کلارا رو چروک کردی!»

■ خانم معلم از روت می‌خواهد که روی نقشه پایتخت آلمان را نشان بدهد. روت همه جای نقشه را سر صبر نگاه می‌کند و جواب نمی‌دهد. صبر معلم تمام می‌شود: «این همه مدت داری چیکار میکنی؟» روت هیجان‌زده می‌گوید: «می‌خواهم مدرسه‌امون رو روی نقشه پیدا کنم.»

■ در مهد کودک هر کدام از بچه‌ها باید تعریف کند که مادرش چه‌کاره است و چه سرگرمی‌هایی دارد. نوبت ماروین می‌شود: «مامان من معمولاً سرگرم کار خونه است. در اوقات بیکاری اتو میکنه.»

■ کریستیان (۴) می‌خواهد پول‌های قلک‌ش را به مهدکودک ببرد، اما من اجازه نمی‌دهم. کریستیان با عصبانیت می‌گوید: «اما من الان با سوفیا (۳) ازدواج کرده‌ام! باید هر چی پول دارم بهش بدم! مگه بابا همین کار رو نمیکنه؟»

■ مادر به سارا می‌گوید: «عزیزم، بین اینجا به جفت جوراب یکجور پیدا میکنی؟» سارا نگاهی به توده جوراب‌ها می‌کند، یکی را برمی‌دارد و می‌گوید: «مامان من فقط به دونه جوراب یکجور پیدا کردم.»

■ با لوکاس در جنگل قدم می‌زنیم و خود را خیلی کثیف کرده است. می‌گویم: «خونه که رسیدیم میبری توی وان حموم و لباسات رو هم توی ماشین میندازیم.» با نگرانی می‌پرسد: «اما من رو که به بند رخت آویزون نمیکنی، میکنی؟»

■ با پسر من قدم می‌زنیم و به خانه‌ها نگاه می‌کنیم. یان می‌گوید: «من دلم می‌خواد این خونه رو داشته باشم.» توضیح می‌دهم: «اما این خونه خیلی گرونه.» یان جواب می‌دهد: «عیب نداره. میریم بانک پول میگیریم. اونجا به همه پول میدن.»

■ بابا تلویزیون نگاه می‌کند. کارولین (۵) به اتاق می‌آید و می‌پرسد: «این چه فیلمیه؟» بابا جواب می‌دهد: «درباره جنگ هوایی.» کارولین با تعجب می‌گوید: «یعنی به یکیشون دیگه هوا نمیرسه؟»

■ از لیوان هلنا (۳) مقداری آبمیوه روی میز می‌ریزد. لکه تصادفاً شکل یک قلب را دارد. هلنا داد می‌زند: «اوه مامان! یه قلب!» بعد با انگشتش لکه را به هم می‌زند و حالا لکه شکل یک پا را دارد. هلنا دوباره داد می‌زند: «اوه مامان! یه پا!» کلی خوشحال می‌شوم که دخترم چه قوه تخیل خوبی دارد، اما یک لحظه بعد چنگال پلاستیکی‌ش را برمی‌دارد، با ضرب توی لکه فرو می‌کند و می‌گوید: «پا اوخ شد!»

■ آنیا از مربی مسن مهدکودک می‌پرسد: «خانم، شما مادر بزرگ هستین؟» مربی جواب می‌دهد: «نه عزیزم، چطور مگه؟» آنیا می‌گوید: «پس چرا صورتتون اینجوری خط‌خطیه؟»

■ دخترم ملینا سر میز صبحانه حسابی به فکر فرو رفته است. ناگهان می‌گوید: «مامان، من یه جوری درست نمی‌فهمم، این همه چیز توی دنیا برای خوندن هست، اما الفبا که همه‌اش ۲۶ تا حرف بیشتر نداره...»



# V

## فرا و مذهب

■ موریس، سر میز صبحانه: «مامان، خدا رو کی درست کرده؟»

■ جسیکا با پدرش به عکاسی می‌رود و آنجا عکس کشیشی را روی دیوار می‌بیند. گوشه کت پدرش را می‌کشد و می‌گوید: «بین بابا، اینو میشناسم. این رئیس کلیساست.»

■ در مراسم کلیسای کشیش نان مقدس را بالا می‌برد و می‌گوید: «این بدن خداوند است.» بعد جام شراب را بالا می‌گیرد و می‌گوید: «این خون اوست که به خاطر ما ریخته شده.» فایان (۴) با چشمان گرد شده به طرف من برمی‌گردد و پیچ می‌کند: «بابا، اینا همه آدمخوارند؟»

■ سوار ماشین هستیم و جلوی ما راهبه‌ای دوچرخه می‌راند. باد روسریش را به اهتزاز درآورده است. پسر می‌شائل با خوشحالی داد می‌زند: «نگاه کنین! بتمن!»

■ کشیش ده ما گاهی سوار بر گاری اسبی تردد می‌کند. یک بار که نوهام تینا در خیابان پهن اسب می‌بیند می‌گوید: «مامان بزرگ، این حتماً گه مقدسه، نه؟»\*

■ لنا از مهد کودک به خانه می‌آید و با ناراحتی می‌گوید: «مامان، بچهٔ مریم مرده!» با نگرانی می‌پرسم: «کدوم مریم؟» می‌گوید: «مریم دیگه، زن یوسف. اسم بچه‌اشون عیسی بود.»

■ سعی می‌کنم به دخترم (۴) توضیح بدهم که آدم‌ها وقتی می‌میرند به آسمان می‌روند. می‌پرسد: «پس یعنی خدا هم مرده؟» با تعجب می‌گویم: «منظورت چیه؟» جواب می‌دهد: «خوب آخه خدا هم توی آسمونه.»

■ مارینا (۴): «مامان! من به زنجیر کلیسا پیدا کردم!» منظور البته تسبیح است.

---

\* : این داستانک به خودی خود خنده‌دار است، اما خنده‌دارتر هم می‌شود، اگر بدانید که «گه مقدس» نوعی اصطلاح عامیانه در آلمان است و به هنگام تعجب و یک خوردن می‌گویند. در واقع دخترک نامش را تا به حال بارها شنیده و حالا بالأخره خودش را پیدا کرده است!

■ در تلویزیون سخنرانی پاپ اعظم پخش می‌شود و چند بار هم روی یک گروه راهبه زوم می‌کنند. پسر می‌پرسد: «مامان، به این زنایی که همه‌اش دعا می‌خوانن و لباس سیاه تنشون میکنن چی میگن؟»  
قبل از اینکه فرصت جواب دادن داشته باشم دخترم پیش‌دستی می‌کند: «بهشون میگن بیوه سیاه.»\*

■ در کلیسا کشیش نان مقدس را در دهان مؤمنان می‌گذارد که کوچک و گرد و نازک است. دخترم (۴) با دیدن این منظره بلند بلند می‌گوید: «منم چیپس میخوام!»

■ ماریکه در مراسم غسل تعمید دخترعمویش با بیحوصلگی در کلیسا نشسته است. بعد از مدتی با عصبانیت می‌گوید: «این خدا پس کی میاد؟»

■ ماکسی با پدرش به قبرستان رفته است و از او درباره مرگ سؤال می‌کند. بابا توضیح می‌دهد که آدم را اول به سالن نیایش می‌برند، بعد توی تابوت می‌گذارند و خاکش می‌کنند. بعد همیشه اقوامش به دیدنش می‌آیند. همین طور که بابا به گل‌های سر قبر آب می‌دهد، ماکسی به فکر فرورفته است. ناگهان به خودش می‌آید و داد می‌زند: «نکن! مرده‌ها خیس میشن که!»

■ پسر (۶) از مدرسه به خانه می‌آید و می‌گوید: «امروز سر کلاس دینی به ما گفتند خدا بابای مسیحه. من فکر میکردم یوسف بابای مسیحه.» برایش جریان مریم باکره و روح‌القدس را شرح می‌دهم. گل از گلش می‌شکفت: «آها! یوسف شوهر قبلیش بوده!»

■ «امروز توی مهد به آواز باد گرفتیم، درباره اسکیموها و یکی دیگه. اسمش چی بود؟ ...آها یادم اومد. خدا. اسمش خداست. خدا همه رو دوست داره.»

■ میثائل و دومینیک در حال صحبتند. میثائل می‌گوید: «عیسی دوباره به آسمون رفته.» دومینیک اعتراض می‌کند: «نه، به صلیب کشیده شده.» میثائل در جواب توضیح می‌دهد: «نه، دیگه الان خیلی وقته که خاکش کردن. اگه زیاد به صلیب آویزون بمونه بعد از مدتی بوی گند میگیره.»

■ در کودکستان کلیسا داستان آفرینش را نقل می‌کنند. وقتی از خورده شدن سیب توسط حوا صحبت می‌شود، کارولا (۴) با عصبانیت اعتراض می‌کند: «اصلاً هم اینطور نیست! آدم سیب رو خورد، من خودم توی تلویزیون دیدم!»

■ بعد از انتخاب پاپ اعظم جدید، بندیکت شانزدهم، مرتب تصویرش را در تلویزیون نشان می‌دهند. ماروین پسر (۶) با علاقه به صفحه تلویزیون خیره شده است و به پاپ نگاه می‌کند که برای جمعیت دست تکان می‌دهد. از او می‌پرسم: «میدونی این کیه؟» بلافاصله جواب می‌دهد: «معلومه، این پاپ جدید ماست، بندیکت. شونزده سالش هم هست.»

■ سه ماه پیش پدربزرگم فوت کرده است. هفته پیش پسر (۴) ناگهان با حدیث می‌گوید: «بابایی هم دیگه باید یواش یواش از آسمون برگرده پیشمون. بسه دیگه، چقدر میخواد اون بالا بمونه؟»

■ سارای کوچولو به مربی مهد کودک می‌گوید: «من یه چیزی رو نمیفهمم. اون موقع که خدا آدما رو درست میکرد این همه گوشت رو از کجا آورد؟»

---

\* : نوعی عنکبوت.

■ دعای پیش از غذا: «حضرت عیسی، بیا و مهمان ما باش و آنچه را که به ما بخشیده‌ای تبرک کن.» بعد از مدتی یوهانس (۳) می‌گوید: «این که نمیداد که.»

■ به یک مراسم جشن تکلیف دعوت شده‌ایم. مراسم نیایش خیلی زیباست، اما متأسفانه ما غیرکاتولیک‌ها یک ردیف مانده به آخر نشستیم. پسرمان (۹) نمی‌تواند چیز زیادی ببیند و حوصله‌اش حسابی سر رفته است. بعد از یک ساعت از ما می‌پرسد که چقدر دیگر طول می‌کشد. به او توضیح می‌دهم که «شام آخر» هنوز باید انجام بشود. بعد از یک ساعت و نیم در گوشم پیچ می‌کند: «آه، کشیش به‌تره تند حرف بزنه و شام اینا رو بده که ما هم بتونیم بریم رستوران. مردم از گشنگی!»

■ از کنار کلیسا که رد می‌شویم یوهانس می‌گوید: «نگاه کنید، اینجا مطب خداست.»

■ لنا (۶) می‌بیند که کشیش محل، در کلیسا را می‌بندد و قفل می‌کند. می‌گوید: «این آقا سرایدار خداست.»

■ بعد از مراسم خاکسپاری مادر بزرگ که پرواز با هواپیما را خیلی دوست داشت، آندره‌آ به سراغ پدر بزرگ می‌رود که ساکت گوشه‌ای نشسته است و با لحنی پر از همدردی به او می‌گوید:

- بابا بزرگ، مگه مامان بزرگ الان توی آسمون نیست؟

- چرا.

- مگه پیش فرشته‌ها نیست؟

- چرا.

- حتماً بال هم داره.

- آره.

- خوب پس غصه نخور. دیگه میتونه هر وقت خواست پرواز کنه.

■ امروز در مهد کودک مراسم نیایش انجام می‌شود و بعد بچه‌ها با کشیش ناهار می‌خورند. سر میز پسرکی (۵) سر بلند می‌کند و با شگفتی تمام می‌گوید: «نگاه کن، عیسی سالاد سیب‌زمینی می‌خوره!»

■ از یولیوس (۴) می‌پرسم که چرا یاکوب را کتک زده است. جواب می‌دهد: «شاید خدا کمک کرده که بزمنش.»

■ عید پاک در مهد کودک، یکی از مربی‌ها می‌خواهد هیجان بچه‌ها بابت دزدیده شدن تخم‌مرغ‌های رنگی توسط آقا خرگوشه را بیشتر کند. از کلاس بغلی به کلاس من می‌آید و می‌گوید: «بچه‌ها! همه تخم‌مرغا رو دزدیده‌اند! باید بگردیم پیداشون کنیم!» بچه‌ها می‌گویند: «آره اینجا هم همینطور!» من اضافه می‌کنم: «خوب، پس فقط میتونه کار یک نفر باشه...» آندرناس با هیجان حدس خود را اعلام می‌کند: «اسامه بن لادن!»

■ سیمون (۱۲) از کلاس تعلیمات دینی تعریف می‌کند. موقعی که صحبت «رنج کشیدن عیسی به خاطر پونتیوس پیلاتس» است، بغل‌دستی سیمون از او می‌پرسد: «این پونتیوس پیلاتس چه جور مرضی بوده؟»

■ در اسطوره تولد عیسی آمده است که سه مغ به ملاقات نوزاد آمدند و او را پادشاه یهودیان خواندند و به عنوان هدیه با خود طلا و کندر و مُر آوردند. دخترم (۷) می‌پرسد: «مامان، یه بار دیگه بگو، هدیه‌های عیسی چی بود؟ طلا و کندر و مرغ؟»

■ یکی از کودکان همسایه فوت کرده و من برای بن توضیح می‌دهم که او به آسمان رفته است. چند روز بعد به دنبال یک قابلمه خاص می‌گردم و خانه را زیر و رو می‌کنم. بن می‌خواهد کمک کند: «شاید رفته آسمون؟»

■ در مهد کودک باید قبل از غذا دعا کرد. کوین می‌گوید: «توی خونه لازم نیست که دعا کنیم.» به او می‌گوییم: «غذای ما رو هم خدا فرستاده، باید ازش تشکر کرد.» جواب می‌دهد: «نخیرم، این اسپاگتی رو الآن توی مغازه خریدیم.»

■ در مهد کودک از معجزه‌های عیسی صحبت میکنند. لوئیزا (۴) می‌گوید: «من دیگه به عیسی باور ندارم! کسی که این همه حقه بلده، اونا رو فقط یک بار انجام نمیده.»

■ از لنا (۴) می‌پرسند که آیا کشیش به مهد کودک می‌آید تا برایشان آنجا وعظ کند؟ لنا جواب می‌دهد: «نه، خود رئیسش میاد.»

■ پسرکی (۵) در کلیسا با بی‌حوصلگی کنار پدر و مادرش نشسته است. موقع جمع کردن صدقه، وقتی می‌بیند که پدرش پولی روی سینی اغانه انداخته است با عصبانیت داد می‌زند: «ببینم، اینجا پول هم از آدم میگیرن؟!»





## مفتخر و مفید

- (به مربی مهد کودک) راستی تو کجا کار میکنی؟
- از مهد کودک که اومدم بیرون، به زن پیدا میکنم و عروسی میکنم.
- مامان یه نی نی توی شیکمش داره. فقط نمیدونم چطوری قورتش داده.
- آبمعدنی بدون گاز دوست ندارم. زیادی مایعه.
- من بعداً با مامان ازدواج میکنم. از زنهای غریبه خوشم نیامد.
- مامان هم باید علف بخوره تا شیر از پستانش بیاد؟
- مامانها و باباها خودشون مامان و بابا لازم ندارن، برای همین یه روزی بابابزرگ و مامان بزرگ میشن.
- شیا آب توی دریا میمونه، یا خالیش میکنن؟
- نه، من با هیچ زنی ازدواج نمیکنم... همه اش میخوان تولید مثل بکنن.
- برای سالاد سیبزمینی باید اول سیبزمینیا رو لخت کرد.
- گوشم دل درد داره.
- مرغا زمستونا تخم نمیدارن، برای اینکه سوراخ تخمشون یخ میزنه.
- لیموناد که میخورم، باید بعدش همه اش از دهن بگوزم.
- خونم میخاره.

- مگسا هم خطرناکن؟ باسنشون چاقو داره؟
- صبحا دلم میخواد فقط من توی بغل مامان باشم، نه مردهای دیگه.
- من روز بیست و هفتم ژوئن به دنیا اومده‌ام. عجیبه. درست روز تولدم!
- یه بار اونقدر مریض بودم که ۴۰ کیلو تب داشتم.
- هلو عین یه سیب میمونه که روش موکت باشه.
- امروز آب زیاد خیس نبود، دهنم درست تمیز نشد.
- وقتی نی‌نی‌ها هنوز خیلی کوچولو هستن، توی شیکم ماماناشونن که دزدیده نشن.
- ازدواج کردن اونقدرها هم ناجور نیست. فقط یه خرده سکس. بقیه‌اش خوبه.
- من میخوام بالاخره یه بار دیگه برم توی رحم. دیگه اصلاً یادم نیست که اون تو چه شکلیه.
- عسل خیلی نرمه، چون زنبورها دندان ندارند.
- تو جایی یاد گرفته بودی که مامان باشی؟ برای اینکه بتونی تحملش کنی...
- وقتی آدم میخواد بچه‌دار بشه، یا باید سکس داشته باشه، یا ازدواج کنه.
- نارگیل و گاو از شیر درست شده‌اند.
- وقتی یه زن و مرد عاشق میشن، اول یه خرده دروغ میگن که از همدیگه خوششون بیاد.
- مامان همیشه به شیکمش کرم میماله که نی‌نی‌مون بعداً راه راه نشه.\*
- همه‌اش باید اتاقم رو مرتب کنم. من بچه هستم، نه برده!
- فرشته‌ها که همه زن هستن، پس مردها توی بهشت چی میشن؟
- کرم خاکی نمیتونه گاز بگیره، چون جلو و عقبش فقط دم داره.
- مامان، اگه تو بمیری و بری آسمون، من پاهات رو میگیرم و باهات میام.

---

\* : اشاره به خطوطی است که در طی دوران بارداری در صورت عدم رسیدگی به پوست شکم روی آن به وجود می‌آیند.

■ بهار که همیشه مرغا تخم میذارن، کشاورزا سیب‌زمینی میذارن.

■ موز از درخت موز در میاد، سیب از درخت سیب، شکلات هم از درخت شکلات.

■ میخوام بابانوئل رو به تولدم دعوت کنم!

■ من هیچوقت نمیخوام اونقدر پیر بشم که دندونام تنهایی بخوابن.

■ ماهی سوخاری دیگه خیی وقته که مرده. نمیتونه شنا کنه.

■ کسی که یه بار بره آسمون، دیگه برنمیگرده.

■ راستی من رو از کجا خریدین؟





[pantea.wordpress.com](http://pantea.wordpress.com)